به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان ناصر علی

در مطبع صاحب منشی نولکشور طبع مزین و مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے
مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہی ہم صرف کتب کلیات و دواوین
فارسی و کلیات و دواوین اردو ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی بہرہ وافی
اوٹھاوین

کلیات و دواین فارسی

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین
شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین -
پہلے سرگذشت عمری حضرت مصنف - تواریخ سلاطین
پہر قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان مثنویات صفیر دل چمن انجمن
و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین
نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل
دیوان بیدل - نقل از نسخہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی - اس مین رسائل مفصلہ ذیل ہین
دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان - قصائد عربیہ
قصائد فارسیہ - مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم
غزلیات قدیم و صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات
مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید
مطبوعہ جدید -

کلیات نظم غالب - فارسی عالیجناب میرزا
اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات -

دیوان صائب - کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب
تبریزی مشاہیر شعراے فارسی سے -

کلیات عناصر - دواوین خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان
دیوان تحفۃ الصغر - جو کلام صغر سن مین تالیف فرمایا
دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال
جو کمال عمر چالیس برس مین تصنیف فرمایا دیوان بقیہ نقیہ جو کبر سنی مین
تصنیف فرمایا

کلیات جامی - یہ کلیات ولایت کے خط کا
پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -

کلیات نظیری - نیشاپوری مع شرح -

کلیات ظہیر فاریابی - قصاید و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے -
ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت صحت طبع ہوئی کاغذ گندہ ولایتی
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی مصطلحات صوفیہ
تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب -

دیوان شمس تبریز - از کلام ولی مادر زاد محمد بن
ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی یہ استاد اہل زبان
تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین جو کہ داقف
ہین اسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہے تذکرون سے ظاہر ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک نایاب ہما صفت
یہ دیوان محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا ہے کا طبع ہوا

دیوان حضرت غوث الاعظم - حضرت محی الدین گیلانی
مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر -

دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر غنی -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای صاحب

دیوان موزون - من نتائج خیالات عالیجناب
راجہ رام نرائن صاحب

دیوان صائب - مشہور دیوان ہے -

قصائد مدحیہ نظام - عمدہ عمدہ قصائد
فارسی و اردو مین -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان ناصر علی
در مطبع جناب منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخیِ برقِ تجلی ده زبانم را
قبولِ خاطرِ موسی کلامان کن بیانم را

خیالِ آن پری پرورد شبستانِ عدم بردم
که سازد مشرقِ خورشید چون صبح آستانم را

بکویش میروم چون برق در آغوشِ بیتابی
دران ساعت که شوخی میبرد از کف عنانم را

غزل

محبت جاده دارد نهان در خلوتِ دلها
چو تارِ سبحه گم گردیده این ره زیرِ منزلها

تو چون ساقی شوی دردِ تنگظرفی نمی ماند
بقدرِ بحر باشد وسعتِ آغوشِ ساحلها

بشمعِ روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها

تو ره از کثرتِ اسبابِ خود تنگ میسازی
ادا فهمان چو بویِ گل رها کردند محملها

به هفتاد و دو ملت گردشِ چشمِ تو میسازد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

پس از مردن چو شمعِ کشته روشن شد حریفان را
که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حائلها

علی امشب مِی شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها	دو عالم خشک بر جا ماند از حسرت چو ساحلها
ناهی بسته ام شیراز الفت جهانی را	چو تار سبحه پنهان می دوانم ریشه در دلها
چو تسبیحی که هنگام گشایش بگسلد تارش	جدا افگند مستیهای شوقت ناله از دلها
دل قیدین جمع کردم خط مشکینش نمایان شد	بهجوم مور نزدیکست گرد و برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پای میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم هر شب از شوق که این شور محشرها	نمک در پرده های خواب میریزند اخترها
تو تا آئینه را رو داده ای خورشید خاورها	برنگ ذره در روزن به پرواز ند جوهرها
نمیدانم سپند کیست داغ افروز بیتابی	که چون طاوس در پرواز می آیند مجمرها
برید از دل جفایت رنگهای ارزو یم را	چو ماهی در تنم خون شد سفید از آب خنجرها
ندارد حاجت ای کان ملاحت شور خندیدن	نمک سوداست زخم بسملت از سود نشترها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر می کشد در رشته های نقش مسطرها

سپندم میکشد آهی شکستن پر ای مجمرها	تماشا دارد امشب برگ بیراه دفترها
بیک پیمانه گشتم فنا من بیهوشی عالم	چو بوی نافه خوابم می دواند ریشه در سرها
برنگ غنچه ام جز بوی او در دل نمی گنجد	بود این خانه را از تنگی خود قفل بر درها
تجرد مشهرم پرواز من رنگ و گردانی	چو گل یکساله ره طی میکنم از زیرش پرها
نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت	چو بوی گل هوائی شد ز شوقت مغز در سرها
رسد تا بر سر کویتو قاصد پیر می گردد	سفید از دوری این ره شد بال کبوترها

سوختن زخمیست پنهان در دل رنجورها — همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسورها
نشئهٔ این می جنون دارد جنون هشیار باش — هست صد چشم پری یک خوشهٔ انگورها
قدرها از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند — چرخ ناپیدا است در گرد شب دیجورها
حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود — سینه از جیب تجلی می گشاید طورها
ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است — نورها در پرده دارد نغمهٔ مستورها

دیگر

خندهٔ عشرت دل زخم خدنگ است اینجا — قلقل شیشهٔ می بارش سنگ است اینجا
اثری هست نفس را که صدا گشته او — شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا
دارم از کوکب بیداری دل آئینه — نفس صبح به بیرحمی زنگ است اینجا
صلح کل بیخبر از وضع تکلف شده است — ادب آئین کمین داری جنگ است اینجا
سخن از حیرت انصاف جگر می خاید
گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زهی پیچیده در موج شکرخندهٔ تو مشربها — برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها
نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها — که دندان زیر لب تبخاله شد از جوش یاربها
چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خویش — گداز عشق ریزد استخوان بیرون ز قالبها
بکف جز سنگ طفلان از آن نه بینم تختهٔ مشقی — ز شور عشق مجنونت خراب افتاد مکتبها
چو عیسی زنده از جنگ فلک خشم گر روشن شد — شکست استخوانهای شهید است کوکبها
نفس در سینهٔ من همچو ریگ روان باشد — که دل چون شیشهٔ ساعت پرست از گرد مطلبها
چون صبح از استخوانم ماند گرد نظر باقی — هنوز از مشت خاکم می تراود آتش تبها

دیگر

چو وحشی میرمد از کلبهٔ من نور کوکبها — چراغم دیدهٔ آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده درو ته نشین بالانشین گردد
ز موج خنده سر خط برون آید از لبها

بهر جانب گشاده هم دیده های ریت بین
نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

شب عیدی بر یاهم و بر گردون
کواکب همچو ماه نو تهی گردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان مشق زندان
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

دشمنم گشته

خاک گردیدیم و می رقصد هنوز افغان ما
خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما

تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور
ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما

سیر باد ارد محبت چشم گر بینا شود
جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسمان اینقدر از خویش گردیدن
بر نمی تابد جهان یکقطره از طوفان ما

در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند
آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد
شمع محفل گردش چشم است در دیوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود
صبح چون شبنم چکیدن دست در دستان ما

رنگ گشتی تازه و نزاکت گرمه نتوان پرید
هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما

خشک سالی آدمیت را تلافی کرده ام
قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیمخوان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر بگریزد از میدان ما
بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

شهر گر تنظیم فقیران کرد سلطان هم غنی
بادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره
مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

با مصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم
یک قلم تصویر معشوق است در دیوان ما

هر چه در دنیاست بر آزادگان آمد حرام
خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام ما چشم پریزاد است یاران غافل اند
میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

خاک گردیدیم و بی پروانگاه ما چه شد
یک خدنگ افگن نشد پیدا ز ترکستان ما

ای گرفتاران هستی را به چشم کم مبین
بوی یوسف میدمد هر ذره در زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب
می برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما

پادشاهی خدمت لبهای پاکان کردنی
هر که خاک پای نیکان شد شود خاقان ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل ز جا می برد امروز بیابانی را
رم آهو به میان برزده دامانی را

بر زبان فاش مکن منت احسانی را
پردهٔ شرم مکش شاهد پنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان
سیل آورده درین بحر بیابانی را

در پس پردهٔ ناسور دلم زخم بسی ست
دیده ام از رخنهٔ این باغ گلستانی را

عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما
به قفس کرد پر و بال پریشانی را

پردهٔ راز دل سوختگان چون گردد
شب که پنهان نه کند اختر تابانی را

شبنم آئینه را جلوهٔ طاوس دهد
که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
که باشد صافی آئینهٔ شبنم آفتابش را

نظر با غافلی عالم پر از کیفیت حسنش
بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را

بشوخی پای بوسیدن و قالب تهی کردن
گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا گدا این تشنه لب جان داده ام
که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم از آن کان بالمحبت با نیش | که می‌جوشد نمک از ریش چون از خاک پاش را

به محشر حرف بی صوتست فریاد شهید اینجا | نمیدانم که دارد این هم چشم نیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم | که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

با این شوخی غزل گفتن علی از کس نمی‌آید
بایران می‌فرستم تا که میگوید جوابش را

نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا | چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب هرگز | چو شمع از خارهای پا یمن از سر شود پیدا

غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن | صفا به خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

برنگ ابر پنهانست دریا در غبار من | اگر خاک مرا بیند چشم تر شود پیدا

بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی | متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست | زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می‌برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

در فیض بست نفشین از گشایش نا امید اینجا | برنگ دانه از مهر قفل می‌روید کلید اینجا

گل آزادگی آسیب شبنم بر نمی‌آید | بود دوست کرم سوا از نیا مال [illegible] اینجا

چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمیگردد | غذای تیغ قاتل شود خون شهید اینجا

صباح عشرتت با شام غم در آستین دارد | ز چشم عاشقان گل میکند رنگ سفید اینجا

بخون گل صبوحی کرده ظالم نمیدانی | که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا

صریر خامه میدانم که با طبعت نمیسازد | دریدی نامهٔ دل صد پاره شد قاصد رسید اینجا

مپرس از انتظار چشم ناسوری که من دارم | خدنگش بر نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا

صبا امروز بر پا منتی دارد نمیدارد | که عطر او پریشان گشت از بس دل طپید اینجا

دیگر

هر شب از شوق تو ای سرجوش آتشخانه‌ها | شمع میریزد نمک در چشم از پروانه‌ها

ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست | از نم باران شود محکم گره بر دانه‌ها

گفتگوی بی حقیقت را اثر در دل است | خواب‌ها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها

جان بها کو میخواهد ز مشتاقان لبش | پر کنید از چشمهٔ آب بقا پیمانه‌ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را | شعله جنبش می‌دهد نبض چراغ مرده را

قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان | موج آب سرد شمشیر است سرما خورده را

آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد | خواب خوش هرگز نمی‌آید حریف مرده را

قدردانی نیست عاشق را به از غمهای یار | کس نچیند جز خزان برگ گل پژمرده را

بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق | سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را

از لب شیرین او دارد هوای بوسه | آرزو شوخست زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندان است دل وارسته را | جای بودن نیست در خارا شرار جسته را

میتوان کردن به نرمی رام از خود رسته را | پنبه سد راه می‌گردد شرار جسته را

با تو در یک پوست گنجیدم چو بادام دو مغز | جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را

عمر از کف رفت تا قامت آن بیوفاست | می‌شناسد هر که صیاد است صید خسته را

فکر عالی کم بود بسیار کاندر صد سخن | میتوان کردن رقم یک معنی برجسته را

نیست هم چو حب سخن در زیر لب دزدیدهم | سبز دارد فیض خاموشی زبان بسته را

خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد | پسته میداند رموز خنده آهسته را

خنده بدمستی است در هنگام می هشیار باش | محتسب بو می‌کند اینجا دهان پسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خور چشمهٔ یخ بسته را

باند از نگاهی برد بی پروا دل ما را
بوی ساغر می بست ساقی محمل ما را

نه بندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی
بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را
مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر بیرحمی تیغ تغافل این چنین باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من آن کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ می جوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزایتو موج آبها
پشت بر دیوار ساحل ماند چون محرابها

ای ز تیرت خسته از چشم غزالان خوابها
سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها

گوهر چون خودشناسی نیست در بحر وجود
ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو ابر
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از ابروی او حرفی به مسجد گفت و رفت
خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت
حلقه های ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل هیچ شد از وضع جهان خجلت دیدنها
رگ بیداری من میگشاید خواب دیدنها

خط کلک است بر بال کبوتر نامهٔ رازم
ندارد از حجاب عشق پیغامم شنیدنها

گریبان میدرد اشکم قیامت میکند آهم
اگر از دل گذشت آن انجمن ساز رسیدنها

به معشوق منکشف شود تا موجب ترحم گردد والله اعلم کذا در شرح جهانگیر جونپوری ۱۲

ز تشویش سیه بختان بود جمعیت عالم
شکست رنگ ما میدهد پیوند اعضا را

دل شوریده ام خواهد زبان [illegible] وحشی
که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل رفته ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین را و دنیا را

کردیم رفو از پر خود چاک قفس را
بستیم بر او این همه درهای هوس را

از آبله های دل فرهاد پرستان
یک آبله در کام و زبانست جرس را

این صاف دلان محرم تسخیر نفسیم اند
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را

صد لخت جگر در دهن چاک فگندیم
آراسته ام از چمن عشق قفس را

از شحنه بیندیش و ز پیمانه مپرهیز
بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش غم با دل عشاق گرانست
گیرائی صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
دامست همین موج عسل های مگس را

در چشم صدف آب گهر یافته [illegible]
لب تشنه زحمت نخورد شربت [illegible] را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط افغان در دل گرفتم ناله را
در گره بستم [illegible] شعله های آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز [illegible] نصیب [illegible] را

مدعی شد آرزومند عتاب قاتلم
با بروی تیغ می بینیم اکنون ماه را

در زمستان جبهه درویش باشد آفتاب
پوستین گرده گو مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در جهان [illegible]

در ضلالت تا نیفتادم سعادت شد [illegible]
راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی
از قفا شیری نهان می آید [illegible] روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا	شمشیر نیست شهپر بال هما مرا
فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم	از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا
از بس رمیده می روم از غیر آشنا	دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا
چون شمع زندگانیم از سر بریدن است	جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا
از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق	پیداست نقش آبله از پشت پا مرا
چندین جفای یار کشیدن ز بهر چیست	محسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا
چون مردمان دیده ندارم بسر لباس	تا زنده ام لباس است همین یک قبا مرا
هر دوست ناز هیچو اثر گشته ام سبک	این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا
وقتست گر ز باغ غمت توتیا شوم	گر دیده خشک خون به بدن چون حنا مرا
روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم	آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بگشت سبز قناعت دگر علی
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا	جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا
نهالی کز زمین عشق سر بر داشت مجنون زد	همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا
سرت گردم شکایت هیچ نه دگر دیدن	نفس شمع خست هر تازه بخواهد دهان اینجا
ببین بیخودی از پا نشستن هاینجا	چو بوی گل ره منزل نداند کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گداخت تپ عشق ناله ها	پر کرده دل ز آبله امشب پیاله ها
لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام	چون رشته های شمع یکی گشت ناله ها
در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد	هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله ها

پا در گل از غبار خودی نجیب هنوز | برداشت خاک از میان جوش لاله‌ها

دیگر

می نماید بسکه خورشید از خشش نیرنگ‌ها | ذرهٔ ما چون پر طاوس دارد رنگ‌ها

تا نفس باقیست عشق ساز و برگ گفتگوست | تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگ‌ها

نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگ‌ها

جادهٔ راه فنا از دست هر مذهب جداست | کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگ‌ها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا | خوشهٔ انگور باشد شیشهٔ صهبای مرا

سختی دوران به فیض بزم رونق گشته‌ام | سنگها بارانی آب است مینای مرا

شیشهٔ نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | توتیا سازد شکست رنگ اعضای مرا

عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد | وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

دیگر

ای چشم محبوب ای دل من

غمت اینجا که دارد عالم شوریده حالان را | پریشان تر ز موی سر کند شلخ غزالان را

در آن گلشن که گرم خون فشانی تیغ جولانش | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را

درین صحرا نبینم ذره‌ای بی شعلهٔ آهی | شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیقدری | زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت نقیبان را | میسر نیست منع ریزش گل عندلیبان را

سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را

نمیدانم تپ دوری چه آتش در نهادم زد | که میسازد حنای نبض من دست طبیبان را

قد آرا خلعتی در عالم امکان نمی باشد | دل تنگی نیاز آورده ام این جا نسیبان را

دیگر

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را	پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمرها یک شمع در محفل کفایت می کند	گر چنین میسازد از حیرانیت رفتار را
رتبهٔ منصوری خواهی ز هستی پاک شو	نردبان بام گردون ساز چوب دار را
ما بخود واماندگانرا دل طپیدن شهپر است	اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن تا عمر خوشی بر نمی گیرد زبانش را	که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را
الهی عمر خواهم نگاهی هم کرامت کن	که در پیری به بینم شوختر حسن جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید	ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را
سفاهم تا با عشق نشناسم کجا باشد	ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را	شکست رنگ زیر بال میدارد سر ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند	خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه اندیشد ز خودبینی این نگاه است	ملامت گرنمی پرسد چرا آئینه گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق عاشقان عالم	بغل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

موبر اندامم چو دشمن تیز شد شمشیرها	خورده ام چون ماهی از بال پر خود تیرها
از اختلاف این و آن سرگشته ام گردیده ام	شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود	دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افگن نمیدانم تقید چون گسست	کرده از شوخی نیستانرا قفس بر شیرها

دیگر

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند اینجا — سفر چون برق از بیتابی دل میکنند اینجا
شهادتگاه ما بار طپیدن بر نمی تابد — بدام سخت می پیچند و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم بر نمی تابد — تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
دیار اهل معنی بی نصیبی بیشتر دارد — ز پیشانی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا — آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود — بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

منالد ای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را — چو برگردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل غربت نمی باشد — ز دام آزاد میسازند دور از آب ماهی را
ز فیض خویشتن صاحب کرم بی بهره میماند — که نتواند زدودن مه ز روی خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را — برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب شکوه — ستارهٔ سحری روزن است خانهٔ ما را
[illegible] — رساند پستی طالع آب و دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما — هر دم دیدهٔ شبهاست گر خانهٔ ما
نشست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما — آب آئینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبهٔ تارم نباشد روز روشن را — که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان شمع را بغارت میدهد آخر درین وادی — که آواز جرس افسون بیداریست رهزن را

چنانچه آواز جرس خفته را بیدار میسازد و بیدار شدن او موجب گرفتاری دزد شود ۱۲

جدائی از تو آسانست پیوستن تو مشکل را — که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و روغن را

دیگر

زهی بزلف شکن زیر شور محشرها — سپند روی عرق کردهٔ تو اخترها

کباب شور دل کیست بر سر آتش — که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها

ز شوق کشتن من شد دلش چنان بیتاب — که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا — ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا

چون تو عالی همتی پابند منصب وحیف — دامها اندر گسستن باد صیاد ترا

بید باغیها که آراسته است نامش پر شکستها — از تو دوری می دهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون چو شدی پیر برآ — جمع کن خاطر و چون روغن از این شیر برآ

خودنمائیست گذشتن ز لباسی که تراست — در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ

آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست — همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون خفته ات جانها — که میبالد بگردن همچو ماه نو گریبانها

بغارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها — که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت دندانها

بجوان چرخ مهمان کش مشو عاقل نگو نهان — پرست از استخوان سودهٔ خلق این نمکدانها

دیگر

ای تازیانه خوردهٔ شوق تو آب ها — طوفانی هوای تو موج سراب ها

خار اگر از شعلهٔ آهم زبانه زد — در تن شد استخوان چو نمک در کباب ها

دوزخ حریف سوختن من نمی شود — سیماب شعله دیده ام از اضطراب ها

جور و احسان تو یکسان عاشق بیتاب را	تشنه لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	بشکند گر ساغر گوهر نریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما	ریشه در سر می زند چون شمع خارپای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده ام	توشه ابر ست گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنه آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلو رگهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانه تو مکتب ها
ز سرد مهری اهل زمانه نزدیکست	که برگ ریز کند یاسمین کوکب ها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجاب ها	آئینه دار چهره حسنت نقاب ها
یاد تو چون کنم که نگنجد ز شکوه بحر	در پرده های دیده تنگ حباب ها
دارم درون سینه دلی از هوای تو	چون نقش پای تشنه لبان در سراب ها

دیگر

مطرب کنیم گریه چشم کباب را	ساقی بیا به شیشه دهم آفتاب را
ما و از شیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیده من دیده خواب را
دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت	شستم بآب دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند	پیچیده در فلاخن برق ست سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما

19

باشد از خورشید روشن تر دل آگاه ما — صبح صادق ذره گردی بود از راه ما
گر چنین لب تشنهٔ خون شهیدان تیغ تست — خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

دیگر

نیست هم ناله ازین چاه پر گزند برآ — اگر رسن بفرستند با کمند برآ
بفهم کس نرسد معنی نمد پوشی — حریف آئینه شو از فلک بلند برآ

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا — فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
بسان آئینه گر عکس پر کند آغوش — جبین سجولیشش فرو برد آستان ترا

این صفت آئینه است ۱۲ — دیگر — ای درخود کشیده همچو عکس در آئینه را

باب معنی نازک سرشته شد گل ما — چو آئینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل می کنیم سیر جهان — چو برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

به خود نهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا — بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمی گنجد — دلش آئینه دارد هوس پیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تپ دل آب گشته نالهٔ ما — بود گداخته برق در پیالهٔ ما
ز خون گرم سویدای دل فشان دارد — سیاه خیمهٔ برق ست داغ لالهٔ ما

دیگر

طپیدنهای شوقت بسکه برد از کف عنان ما — بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
ز مژگان تو چندان زخم تر بالای هم آمد — که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

الٰهی لبالب ازمی شوقت خم اندیشها — یکی پیمانه اوست پنهان درسه‌ز ان شیشه ها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت — دامه صیاد دست بر دوش نهالان ریشها

دیگر

فرو دم هر نفس از کاهش تن قوت دل را — غذای سحر طوفان خمیر کرده خاک ساحل را
بدل رحم جفا از غمزه تابش بشتر دارم — مبادا غیرت عشقم بدرد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون میرساند خاک را — ناله ام چون ابر پیدا شد زهم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است — گرباد اندر فلاخن می نهد خاشاک را

دیگر

بزهر چشم آبی میدهی تا تیغ ابرو را — طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آهو را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد — که از سائیدن صندل کجا نقصان رسد بو را

دیگر

نو بهار ست از آلایش تن پاک برآ — همچو گل از گرد پیرهن خاک برآ
مهرجائی به گریبان زده از عالم جست — تو هم ای بخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا — شراب و غن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون ما بلند نشد — چه سان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا
ز سایهٔ مژهٔ چشم مو ز بسته قلم — مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان از لبش ترا ارشادها — عمرها خواهد شدن حرف مبارکبادها
گوشه گیران از عبادت چند دزدی میکنند — دام را خالی نمی آرند این صیادها

اشارت است بسوی گوشه گیران ۱۲

تماشا می‌کند در سینه روشن جهانی را | به زیر آب این آئینه دارد عالم آسمانی را
کباب شعله دارد در بغل هر اخگر اینجا | توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کن آنچنان خصم قوی را از هنرها | که گردد استخوانش توتیا از بار منت‌ها
درین دریا نگردد هم لب بحری آشنا هرگز | چو ماهی شد زبانم آب از شرم شکایت‌ها

دیگر

چه حاجت بر کشیدن از رخ زیبا نقاب اینجا | که باشد پردهٔ چشم تماشائی حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی | گهر هم قطره آسا دیده دارد پر آب اینجا

دیگر

عشق را در لرزه میدارد دل مهتاب‌ها | میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب‌ها
گوش کس نشنید از غفلت صدای [illegible] | دل نشد واقف به آواز نفس از خواب‌ها

دیگر

زمزمه‌ساز ماتم است فیض دل حزین‌ها | هست مدام همچو نی ناله در آستین‌ها
دیده چشم یار خوش هر که ز ما پیام برد | حیرت چشم قاصد است عینک دوربین‌ها

دیگر

شکستن کی بود آسان دل غم‌پیشه ما را | که از سنگ جفا باشد کبودی شیشه ما را
میدهد آرام پاس آبرو گوهر را | دیگر | امشب آبی از طپیدن باز دارد گرد را
زهی ندیده نگه حسن بی حجاب ترا | دیگر | ستارهٔ سحر آئینهٔ آفتاب ترا
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا | دیگر | که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
تخم غم هر جا بود در سینه می‌کاریم ما | دیگر | تنگی این بزم و رعنائی دل داریم ما
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا | دیگر | ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

برق جولان که زد شمشیر بر مجنون ما — دیگر — دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا — دیگر — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

جلوه‌گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما — دیگر — ره نیابد چو نفس عکس در آئینهٔ ما

ای فدای سرو بی‌پروا خرامت هوشها — دیگر — همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها

چه زنی سنگ جفا بر دل غم‌پیشهٔ ما — دیگر — گر هوا می‌شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

بر عشق میزند دل جرأت پناه ما — دیگر — بند قبای برق کشاید گیاه ما

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما — " — تا شکست چینی دل شد مرا زبان ما

تا رفته ز صحبت حسرت کشیدها — دیگر — چون خواب جسته است سیاهی ز دیدها

عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا — " — شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا

بیاد آرد دل بیتاب گرمی میانش را — دیگر — برنگ موی چینی سینه می‌گیرد دهانش را

نماند ز فریاد دل بسینهٔ ما — " — شکستها بصدا رفت زآبگینهٔ ما

ز بس لب تشنه پیدا کردم جان محزون را — دیگر — گل زخمم برنگ آب وزد در بغل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن — فرد — میشود بیکار چون سوهان ز بس زنگارها

ای طپیدن از گردش چشم تو دل در سینه‌ها — نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه‌ها

ای بر دل از خیال تو پروانه داغها — چون برق نیم بسمل نازت چراغ ها

با آهی تازه میگردد درون سینه داغ ما — بباد گرم روشن میشود هر شب چراغ ما

محبت بر سر من ریخت هر جا یافت خرمنها — بآن خاکستری مانم که می‌ماند بگلخن ها

رهید از دل خس و خاشاک هوس تنها — برق آفت بنفس پاک کند خرمن ها

بسکه از شوقش طپیدم با قد همچون کمان — استخوان شد پنبهٔ حلاج در اندام ما

تجلی‌گاه معشوقست دلهای خراب اینجا — کتان پوشید باید کرد سیر ماهتاب اینجا

ز تنگیهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما — فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاد راه خویش کردم این دل ناشاد را — در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب — چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب

جوهر اندر استخوان ماهیان پروانه شد — شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب

هرکه دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است — دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب

عیش بهار رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود — صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب

مردمک از دیده برمی آید از شوق رخت — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در عالم صحبت بسی رنگین صد کتاب — کرده ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب

تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر — پر نگردد بدریا کاسهٔ چشم حباب

پرده ها دیده خواهم از میان برداشتن — میتوان کردن تماشای تو بیحجاب

میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک — دام بر پا گشته این لب تشنه را موج سراب

بر دل از چشم نمک از خنده پاشیدن چرا — مرغ آتشخواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند برگیر از سر مینا که بگریزد حجاب — پرتو اندازد همی معشوق بردارد نقاب

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن — می چکاند گرمی خور از گل رویت گلاب

نیست در میخانه ها هرگز نشان زهد خشک — عالم آب است نفریبد کسی اینجا از سراب

از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است — بر شراب تند گر حق نمک دارد کباب

خط سبز آمد بردن ای شوخ بی پروا دلم — یک دل از مجموعهٔ دلها نکردی انتخاب

دیگر

گرچنین دارد هنر در را افلاک در اضطراب — جوهر آئینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پندارم — خفته دایم مرده گان را زنده می بیند بخواب

چشم وا کردم برویت داده دل حیرت — روزن اینخانه را بستم بنور آفتاب

دیده آهو ندارد از سفیدی بهره — شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب

معنی سیراب نتوان بست در الفاظ سست — این گهر از پنبه بیرون می تراود همچو آب

سینه اهل محبت از گداز دل پر است — گوهر ما در صدف باشد چو در آئینه آب

یافتم سر رشته آرام از اضطراب — یک گره گشتیم چو برق از بسکه خوردیم پیچ و تاب

صبح وصلش دل بسیما تار زد نگسست — چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی سر و گل در گلستان دیوانه شد — بیضه های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وارهاند از قید دنیا طالع وارون مرا — کشتیم را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا — ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردیده آب

خورده ام روز ازل از ساغر وصلت شراب — می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم گریه سرمایه دارد ز پهلوی دل است — خیمه این ابر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر رقیب روسیه در پی است — ناله ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب

چون به دنیا و رسید مشت خاکی [illegible] — تشنه تا دور است باشد آب و چشمش سراب

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق — همچو صبح از بسکه نانم سوخت گردید آفتاب

نو بهار آمد که جوشد لاله زار از روی آب — از صبا چون موج روید شاخسار از روی آب

مژده وصلت سفیدی می دواند در دیده ام — میکند باد صبا یک تن غبار از روی آب

گر بدریا میرود مجنون صحرا گرد من — میدهد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

ای بدور عارضت میخانه هستی خراب — شیشه و پیمانه از برق خزنت فی رد سراب

کرده ام روز برافگنده به سجر نقاب — که رفته است بردن مردمک ز چشم حباب

بپوشش عارضِ گلگون دگر بزیرِ نقاب — که خورد مردمِ چشمم مرا نگه چو حباب

بود ز دست چو گردابم آستین خالی — که شد ز شرمِ تمنا در آستینم آب

بغیرِ دیدهٔ تر ناله بی اثر باشد — نهال بر ندهد تا ندارییش سیراب

رواج بی هنری جز بهند جای نیست — که این متاع درین سرزمین بود کمیاب

دوای زخم دل خسته میکنم شبِ وصل — رفوی چاک کتان کرده ام شبِ مهتاب

علی ز دولتِ بختِ سیاه در پیری — نمیشود سرِ موی من آشیانهٔ خضاب

دیگر

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب — گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در خلوتِ معشوق از خود رفته اند — ورنه در آغوشِ گل خالیست جای عندلیب

سیرِ مشتاقان جدا از طورِ اهلِ عالم است — اضطرابِ دل بود آوازِ پای عندلیب

دیگر

گر بدریا برکشی از رخ نقاب — پرده های دیده بردارد حباب

عشقِ کامل را مزاجِ دیگر است — عندلیب از آتشِ گل شد کباب

رنگِ عشرت نیست در دورِ فلک — اشکِ چشمِ ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای ولایت را دل معنی سرشتت آفتاب — مطلعِ ذاتت ز دیوانِ کرامت انتخاب

همچو ریگِ شیشه های ساعت اندر چشمِ هم — روز و شب خاکِ تربت بیزند ماه و آفتاب

دشمنت در بحرِ رحمت هم ز عصیان پاک نیست — تیرگی بر چهرهٔ آتش فزون گردد ز آب

غمزهٔ شوخت اگر پرسید سراغِ آفتاب — همچو شمعِ صبح می میرد چراغِ آفتاب

مشک گر بندد شبِ هجرت بداغِ آفتاب — روزِ محشر هم نمی میرد چراغِ آفتاب

هرگز نشد ز گریه تسلی دلِ کباب — ما سوختیم همچو نفس در میانِ آب

ازرقی از حسن تو تصویر گشته عکس در آب	دیگر	چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب
غافل مشو زیاد خدا بی خبر مخواب	دیگر	فریاد میکند نفست این قدر مخواب

ردیف تاے فوقانی

صحبت اهل دلان اکسیر قلب عیب هاست	هرچند شاهان تکبر در فقیران کبریاست
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی	حاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نسبت پاکان طلب کن پای ایشان هم	غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست
چون فنا حاصل شود نقصان ندارد کمال	چینی مو دار هنگام شکستن خوش صداست
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند	عکس در خلوت آئینه گردون پیماست
معصیت گردد عبارت وقت استیلای نفس	راهزن چون در رسد همیان بزر اژدهاست
بیر آفت از دل سالک نخیزد از عشق	طبل با تا پوست باشد تازه خالی از صداست
جز توکل معنی دیگر بود درویش را	ورنه سگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست
فیض درویشان چه دریابد دل افسرده را	مس چو باشد کشته بحاصل ز فیض کیمیاست
لائق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست	بازگشت سجدهٔ بیحاصل آخر سوی ماست
نیست آئین وفا خون مروت ریختن	غیر هم برخویش میلرزد که دشمن آشناست
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست	پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت ناروا ست
آتش شوق تو در سینه ما شعله زن است	گوشه از دست مده آب بقا در وطن است
عینک شرح زهر برگ گلشن در نظر است	هر کجا بلبل ما چشم کشاید چمن است
میرود شمع ز فانوس کسی آگه نیست	سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است
پنبهٔ بالش ما از کف دریا باشد	بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

مطلب صاف دلان غیر هنر دیگر نیست
موج سرچشمهٔ آیینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق کم از خنجر نیست
خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست

نیک بختان ازل منت غیری نکشند
صافی آیینهٔ آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه روانست همین تیزروی
مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عیب باطن نشود ظاهر از شایسته
معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه گیری عزیزان همه از بی پری است
مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست

گر بسازد بمن آن زلف پریشان چه غم است
بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقارست علی تیغ زبان تیز هم
حاسد بیهوده گو نیز کم از کافر نیست

طفل را بسیاری لطف مربی دشمن است
ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است

در غبار سینه داغ عشق می سوزم نهان
همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده ایم
شمع هم از شوق شمشیرت سراپا گردن است

این قدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست
بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است
چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است

در شب مهتاب می بزم عیشم در هم است
شیشه چون قالب تهی شد ماه شمع ماتم است

دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهربین بود
هر که او در کف چراغی هست بینایی کم است

حاصل صاحب نظر غیر از دل غمناک نیست
هر کجا دیدیم چشم در غلطان پرنم است

دل اگر نرم است ریزد قطرهٔ اشکش ز هم
سودهٔ الماس زخم لاله را هم شبنم است

با علی دائم بجود مرتضی خو کرده ایم
نقد زر از همت ما داغ دست حاتم است

دیدن و ز خود رفتن طرز آشنائیهاست | بیتش آن صنم بودن عالم جدائیهاست
هستی از میان برخاست هستی اینهاست | در رو یار بی رنگی عالم خدائیهاست
هست جنون با لیلی کسی با کس | هر دری که بگشودیم باغ دلگشائیهاست
توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت | این نماز و این روزه رسم کدخدائیهاست

همت بلند ما ای علی چنین گوید
سبزه گون بخشیدن برگ بی نوائیهاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست | پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست
چون برق در ابر کفن آرام ندارد | آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست
خامشی ترسم از طوطی منقار شکسته | هر چند بر آئینه رویم نظری هست
راهست ز هر رخنه گرداب بسویش | دریای دورت بحر که روشن گهری هست
حیرت زده چشم تو در جوش تجلی ست | چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست
هر قطره خونم شده بیتاب سپندی | دل را مگر از مقدم قاتل خبری هست
گر داغ تمنای رخش حوصله سوز است | ما نیز نه ترسیم که ما را جگری هست
از حسن تو آئینه و زان چشم بر آیند | گر نیست نقابی بر خت چشم تری هست

وصل شدن ماست علی رستن از آفات
تا مرد بپایان نه برد ره خطری هست

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست | دانه ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست
جام خندید که من آئینه معشوقم | شیشه فریاد بر آورد که خمی پیدا نیست
نیست مردی که ز سر منزل خوبان گذرد | دامن دشت فراخست قدمی پیدا نیست
یاد روزی که بتان قیمت ما می کردند | خاک ما نکهت گل شد کرمی پیدا نیست
عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند | سبزه ها چشمه خون شد المی پیدا نیست

یا علی جلوهٔ بی اول و آخر دیده‌ایم
یک جهان فتنه اهم و بیش و کمی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست ۔ سیل‌ها از قطره‌های آبروست
گریه گاهی حلق من تر می‌کند ۔ ریشهٔ مژگان چو شمعم در گلواست
زخمهای لب فراهم کرده را ۔ بوسهٔ شمشیر قاتل آرزواست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او ۔ همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگواست

همین نه یک گل زخم سرم نمایان است ۔ که چاکها بدلم همچو غنچه پنهان است
کشتی مرو جدائی کشیده می‌دانم ۔ که خار خشک رگ جان شاخ عریان است
زشهر این همه وحشت چه داری ای مجنون ۔ دل خراب تو طومار صد بیابان است
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو ۔ که چین ز موج بر ابروی آب حیوان است
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش ۔ رواج تنگدلی بیشتر بزندان است
کدام تپ زدهٔ عشق آه گرم کشید ۔ که همچو شعلهٔ جواله برق لرزان است
جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید ۔ زشوق چاک دلم در ته گریبان است
در آب چشم خود افتاده‌ام کجا بردم ۔ که همچو موج سر و دست من پریشان است
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری ۔ چراغ خانهٔ درویش ماه تابان است
شهید ناز ترا خون بها نمی‌باشد ۔ همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذو الفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمان است

بازار داغ دل ز سیه روزی من است ۔ چشم ستاره در شب تاریک روشن است

سوخت در سینه دل اما غم جانانه نسوخت — آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد — شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت

عشق بر دل ستمی کرد که تقریرش نیست — برق صد بار بوجد آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیده دل گر نرسد زورش نیست
آه زان باده بی نشه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه ها در سراغ ماست — چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست

رنگ پریده است گل بوستان عشق — بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

جان میدهیم و درد جگر سوز می خرم — چون رشته فتیله نفس صرف داغ ماست

وله

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنیست — برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کردنیست

نذر مژگان تو میسازم دل خون گشته را — قطره من صاحب ظرفست دریا کردنیست

جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار — سنگ چندانیکه بر رو رست مینا کردنیست

عذر تقصیری که من دارم محال آمد محال
عفو چندانیکه موجودست پیدا کردنیست

در زمان عشق خاموشی تکلم کردن است — بیخودی ساز نیست حیرانی ترنم کردن است

بیشتر از ابر بی باران نباشد ماه روز — خودنمائی چشمه فیض خدا گم کردن است

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
دل شکستن ها درین گلشن تبسم کردنیست

مخزن عشق به مهر دل آواز پاست — برق را دانه شوخم گره بند قباست

عزت داغ وفا پا اثر دار دل است — چون صدا کوه به تعظیم فغانم برخاست

۳۸

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش ماست

مدام مستی ما از شراب بیداریست
غبار آئینه باشد نفس کشیدن صبح

برنگ آئینه چشمم بخواب بیداریست
مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز بس به خواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوق وطن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرادر دل تنگ

رفتم از خویش بنحو آمدن از یادم رفت
تا تو از جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوهٔ معشوق نداد
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالت دل خود کام نداشت
گرم رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود

بال آهی نگشودم که پری نام نداشت
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او بجلوه گریست
خط سبزی جنون بعالم زد

چشم دل را نصیب بی خبریست
یا رب این بسایهٔ کدام پریست

کعبه و دیر سنگ یک شهر اند
آخر احوال این چه کج نظریست

دامن وحشت از نگاهت بزم بر هم خورده است
خاک صحرای محبت بسته در چشمت نگرد

نافهٔ آهوی صحرای چراغ مرده ایست
ورنه هر زشتی که بینی یوسفی در پرده ایست

رنگ و بوی زندگی آمیزش یار یست و بس
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده ایست

۳۹

چراغ مرده به پوشد ۱۲ جهانگیری ۱۲

با آفتاب رخش یک سحر مقابل شد — هنوز آئینهٔ مهر آتش انگیز است

علی به گلشن کشمیر رفتنم عیب است
که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ روی تو تا در انجمن بالا گرفت — آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت

یک دل ابتر نمی آید بدست سرکشی — میتوان روی زمین از خاکساری ها گرفت

بسکه از فیض تواضع سر بلندی یافتم — صورت نقش سر ما نقش پای ما گرفت

ولـه

ای حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است — از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است

خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او — در سینه چو مینا نفسم موج شراب است

ز طالع برگشته بجایی نرسیدیم — نقش قدم ماست که گرداب سراب است

ولـه

داغ دل خوبان هوس انجمن اوست — گل بلبل پر سوخته از چمن اوست

بی تابی پروانه در آغوشش کواکب — از پرتو شمعی است که در انجمن اوست

ست عالم بهم زده را ابرهم نشاط است — هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

ولـه

هر مایهٔ رنگ سخن صفای دل است — زبان بریده بود هر که آشنای دل است

هید خنجر تجرید گر تواند شد — بریدن از غم کونین خونبهای دل است

ولـه

مآل آن لطف از فهم خلق تنها نیست — وگرنه پردهٔ خلوت صفیر رسوا نیست

ولـه

سخن در آئینه آهنی کند تأثیر — سخن نمی شنوی طالع اینچه خارا نیست

ی میدان قسمت رزق اهل جوهر است — آب در کاشانهٔ آئینه بیرون در است

ش بیداد انجم از فسردن دور نیست — آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

ولـه

ام شعله که گلبرگ پنبه زارم نیست — کدام برق که چون ابر در غبارم نیست

ام شوخ که چشمی نسوخت بر دل من — کدام جلوه که طاووس انتظارم نیست

این چمن باز زیر تو مهتاب دولت خوش نماست — تهنیت گل کرده ام جای مبارکباد نیست

ولہ

فلک ساغر کن که با عیش و طرب خواهیم کرد — می بجو چندانکه می خواهد دولت مستی زماست

ولہ

هر دانه که ریخت ز خاک دام سوخت — راغم نگشت خرمن هستی تمام سوخت

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

ولہ

دل از خیال رخت کارگاه حیرانیست — نفس بسینه ز شیم نگاه قربانیست

هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن — چه کرده که دگر رنگ گل بپا است

ولہ

جان چو از غفلت برآمد چشم را برهم بست — طفل را گهواره زندانست چون از خواب جست

مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون — جوش مغز من ز سودا کاسهٔ سر را شکست

ولہ

از سخن مارا دماغ دیگر است — چون صدف مغز سر ما گوهر است

سوختیم از عشق آبی بر نخاست — دود این آتش همه خاکستر است

ولہ

چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست — در غبار شب ز نقش پشت پای ماست

از دل تنگ نیست آهی گر بسوی یار رفت — جاده هرجا ناله موری بود صحرای ماست

ولہ

یک شرر تا تیر در هر جا دل غم پیشه داشت — زخم نشتر بارگ سنگ شکست شیشه داشت

جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است — نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

ولہ

کار هم از طغیان ناکامی بسامان گشته است — سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است

چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن — دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

ولہ

گردهی ز کوهی درست بهر آشیانه ایست — آدم به سجده گاه محبت بهانه ایست

صیدی که شد اسیر تو گردد یکی هزار — دام از صفای حسن تو آئینه خانه ایست

ولہ

در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست — نم نیست درین بحر ولی آب گهر هست

رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم — هر دیم ز جوهر آئینه در پیش نظر هست

ولہ

خیال خانهٔ هستی وصال یارم سوخت — خزان ندیده گلم جوش نوبهارم سوخت

خیال بیکسی من وفا بیادش داد
گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست

دیگر عتاب کرده بقتل که می رود
دل که نقش دو جهان جلوهٔ نیرنگی اوست

سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند
در لحد خوابیده ام اما دلم نخچیر اوست

هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما
ای پر ز لب لعل تو پیمانهٔ یاقوت

بالد بخود از سختی ایام هنرور
بسکه میسوزد چو شمع مغز جانم زیر پوست

شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود
دانه باش گشت رحمت دیدهٔ گریان ماست

بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور
آغاز فنا جلوهٔ بی حاصل بود است

در سجده گه عشق خمیدن ادب نیست
گردن اشکن قلندر هر که بدخواه منست

گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام
بهره بردارد فقیری از توانگر مشکل است

میتوان نامش شنیدن از طبیبان دلم
چون شمع سلسلهٔ اشک ما ز دل برپاست

دل شکسته بمن دید و محتسب پرسید

ولہ
بجای شمع دل آورده بر مزارم سوخت
گل می اورد قبا به چمن داد خواه کیست

ولہ
چین بر جبین برق مشت گیاه کیست
از پری بلبلک در قفس تنگی اوست

رنگها آئینهٔ چهرهٔ نیرنگی اوست

ولہ
مشت خاکی من هنوز آماج گاه تیر اوست
آسمان هم از کواکب بستهٔ زنجیر اوست

ولہ
جان باخته شمع تو پروانهٔ یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانهٔ یاقوت

ولہ
گشته چون فانوس روشن استخوان در زیر پوست
بسکه خوردم سنگ پیداش نهان در زیر پوست

ولہ
دست بهم سوده برق خرمن عصیان ماست
جمع کردن دل اسباب جهان سامان ماست

ولہ
گر ذرهٔ عمر گذران صبح وجود است
چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است

ولہ
باز چین ای برق هر خاری که در راه منست
طرهٔ مشکین او آه سحرگاه منست

ولہ
مور گر در خرمن گوهر فتد بیحاصل است
هیچ تار سبحه پنداری زبانم در دست

ولہ
طناب خیمهٔ این ابر از رگ دریاست
اگر شراب خوری قدح شکسته چراست

کوچه رسوای مستان تماشا گرد نیست — وله — چاکها دارد دلم بند قبا وا کرد نیست

آفتابی هست در چشم ز دید نهانی نیست — آن پری بی پرده می باشد تماشا گرد نیست

مشعل با دیه گردان دل افروخته است — وله — آتش قافله ما نفس سوخته است

در بر هر بند اگر می طلبی رزق حلال — مرغ بسمل خورش باز نظر دوخته است

مشعل دولت بیدار بر افروخته است — وله — هر که چون برق درین راه نفس سوخته است

زخم بیتابی دل ضعف بهم می آرد — برق چاک جگر از رشته تن دوخته است

عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست — وله — بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست

سر به سر نتواند که گردد مانع آواز کوه — وله — کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست — گفتگوی خفته را جز خاموشی آواز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است — توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

در دل خیال آن مژه تیر تا گذشت — وله — از استخوان چو تیر سر بوریا گذشت

موج بلند داشت ز خمیازه کمان — یکقطره آب تیر تو در سینه ها گذشت

رخ نمودی و ز حیرت نظرم بیکار است — وله — اشک بر چهره من آئینه بدیوار است

از گلستان تو هر صبح صبا معزول است — گره بند قبا غنچه این گلزار است

عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست — وله — آنقدر سوخت ز نزاکت که به مهتاب نشست

انفعال گنه از سنگ نه خیزد عجب است — شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

مبارکباد و میمون تر عنایتهای سلطانی — وله — دل قدسی نژادان باد دست آموز احسانی

زبان عشق می فهمی حدیث ناز می دانی — خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانی

رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است — وله — خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است

نه هم دل نگاری که دل از خود ببرد — یوسف آنست که در پرده زلیخای خود است

بیفائده چون گل بوی از من نفسی نیست — وله — خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

دل طائر قدسی بی پرواست تجرد سفر اوست	ولہ	برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست
دلم ز شوخی آن حسن بیحجاب شکست	ولہ	چو صبح شیشه ام از خنده شراب شکست
پری ز شمع رخسار تو تا در خانه داشت	ولہ	دیده آئینه مژگان از پر پروانه داشت
به چشم آبله ما گریستن بر خاست	ولہ	که ریشهٔ مژه ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو بر لب موج	پشت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار	از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوهٔ معشوق سازد آب را آتش عنان	اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج
برابی آب مخور زهر کج نگاهی موج	که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج
به آرمیده دلان باش جمع کن خود را	در آب آئینه خوابیده است ماهی موج
دلم و دیده بدنبال اشک آزرده	محیط قد کشد از بهر عذر خواهی موج
ز گریه دامن دل بسته ام بدامن موج	نهاده ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد	که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آئینه سیما در کنارم همچو صبح	پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیری هم آغوش منست	شد کف دریای آتش پنبه زارم همچو صبح
من نیم خود را بصد دقت تماشا کرده ام	می نماید خال من آئینه دارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است	آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب نیم رنگ بود	رنگی که رو بجانب دل کرد سنگ بود
در دل طپش ز جوش خیال تو ره نیافت	آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

۱۲ دلیست دل ای آن دل دلست که جهان چنین باشد و از چراغ همان دل و از کوه تجلی حق اراده کرده

گر در رهت برنگ شفق فوج بسمل است	امروز با دل که خیالت بجنگ بود
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن	این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود
تا آسمان زدیدهٔ قربانیان پر است	با آنکه عشق را کمان یک خدنگ بود

دیگر

دل زخمی یک بادیه خار است به بینید	تا آن مژه مشغول چه کار است به بینید
ذرات جهان آئینهٔ جلوهٔ یار اند	یک صید بصد دام شکار است به بینید
این سبزهٔ نازک ز لب جوی خرامی است	در بادیه آخر چه غبار است به بینید
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی	در قافلهٔ ناله چه بار است به بینید
این سبزه لبریز طراوت چمن اوست	هم طوطی و هم آئینه دار است به بینید
خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت	در دیدهٔ ما جوش بهار است به بینید

خون گشت علی سینه ام از مصرعهٔ صائب
در هر بن غنچه چه خار است به بینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند	دستم گشت که آئینهٔ نازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز بماند	آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر	خواب کم حاصل شبهای درازم کردند
رنگ این میکده از گرمی دل ریخته اند	سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در جلوهٔ یکتائی معشوق نبود
بچه تقریب علی آئینه سازم کردند

چشید زهر عدم هر چه در ظهور آمد	بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد
پس از فنا خبر دوست دلنوازم است	خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد
دلیست دل که جهان روشن از تجلی او	چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد

میان آبحیات و سخن تفاوت هست
گزین نسیم گل روح پرفشان آمد
مگر ز دیدهٔ آهو است خیمهٔ لیلی
زهر قدم که به دیده هم ره در آمد

دیگر

به محفلی که حریفان ز یاد حق مستند
نفس ز دی و چو آئینه بر تو در بستند
زمین خانهٔ آئینه است چرخ بلند
فتادگی به کف آور که سرکشان پستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست
گمان مبر که ازین قوم هر دگان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق
دل به آئینه پهلو مزن که نشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند
بغل کشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ دل خستگان که همچو هلال
ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست خامهٔ نقاش صنع بی‌خبری
وگرنه ذره و خورشید هر دو یک دستند

دیگر

حسن با شوخی ز عشق بیقرار از هم کرده اند
شمع و گل مشق تجلی از شرار از هم کرده اند
نیست دامی از غبار صید آزاد هم تهی
وحشی بوی گلم صد جا شکار از هم کرده اند
نخل همت ریشه داری آب زین گلشن نخورد
همچو طاوس از رگ خشکی بهار از هم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس
بزم برهم خوردهٔ را پرده دار از هم کرده اند
سینه ام بر خویش میلرزد چو موج از جوهر
سنگسار گریهٔ بی اختیار از هم کرده اند
نیست خالی پردهٔ از شوخی آهنگ من
تند رهرو دریا خروش قطره دار از هم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم
از گداز عشق تیغ آبدار از هم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید
ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخیست دلم
این گهر نیست که در حلقهٔ فتراک چکید

درد دل گفتم و صحرای چمن دوزخ شد ... خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از عرش بدل برون رندان آمد ... این می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید

میکشان باده و گل مفت شما مفت شما ... خوشه شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود ... ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت حسنش چراغان می‌نمود ... اشک چه شانم بمژگان خوشهٔ در تاک بود

بی تو نور کوکبم دریای ظلمت می‌شود ... شمع محنت خانه‌ام در جیب رنگ چاک بود

هر که با مانند قدح آئینه دار راز شد ... شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمهٔ دل نیست گرد آلودهٔ موج دوئی ... آب این آئینه چون گوهر ز صورت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود ... ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود

عقل از شرم خجابت ناز عصمت میکشد ... عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ مارنگی نداشت ... نیستی میخواست غمازی کند آن هم نبود

در دبار ما که نرخ گریه بیش از گوهر است ... آنکه بی سرمایه‌تر دیدیم غیر از جم نبود

شب که از جوش خیالش دل گذرگاهی نداشت ... بیخودیها بال می‌افشاند جای رم نبود

گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه‌هاست ... گر نه بودی چشم بت دامی در این عالم نبود

سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود میزند ... زاهدا کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد ... تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی العطش زد خون آهو آب میگردد ... کمندی میکشاید دیده رهها خواب میگردد

دلی از سینه دارم از کتان یک پرده نازکتر ... که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی را قبله چون از میان رفتی
تهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد

نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید
درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرام ها دارم
که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

ودله

جست خواب از دیده ام مژگان بحیرت باز ماند
آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی در آنجا بر نزد
آسیا شد بال و از همراهی پرواز ماند

سخت بی جامی نواز د چرخ من خون میخورم
نغمه ها در پردهٔ از بی ربطی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد
سوخت این نی بر لب نائی همان آواز ماند

طائر دل شد غذای عشق و الفت ها بجاست
خون ها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده ها
یکجهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سیف خان کردیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدن ها دلم بیتاب شد
تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده ... ست
آتش در سینه بود امّا ز شرمش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود
طالع برگشته ام همچشم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه امشب جوش زد
خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغری می بر تواند از دست ساقی نقاب
شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
هر که زیر سایهٔ زلفی شبی در خواب شد

گریهٔ شوقم بصحرا می کشد دیگر علی
بسکه نم در چشم دزدیدم نظر سیلاب شد

دیگر

یوسف ز شهر مصر به کنعان نمیرسد
این قطره گوهریست بعمان نمیرسد

هرگز ز دون آینه عکست نمیرود
دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

میکنم پرهیز از جفای دوست لیکن سود دوست
چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود

گر چنین بر خویش می بالد ز فیض خامشی
همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گریه با خاکساران بسکه خاک آلوده است
هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند
که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند

ملایمت ز تنک مشربی گریختن است
که شیشه ها چو در انداختی هم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد
وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

شکر لبان که دل بی رحم در بغل دارند
بیان ما ز برون لعل و ز درون سنگ اند

اثر پذیر شود از دم این سخن دریاب
وگرنه آئینه و آب زاده سنگ اند

ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن
که پختگان همه بهر شکست خود سنگ اند

نه هرزه نیست شرار محبت رندان
که گرد آب نشین آتش سنگ اند

فریب آئینه رویان روزگار مخور
صفا بچهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا می شود
جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود
غنچه ما از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جان حرفی که مسیحوش شد ز دل
طفل گر نادیده می گوید مسیحا میشود

نیست جا در سینه های صاف زنگ کینه را
گردد از آتش تهی سنگی که مینا میشود

اوج عزت ها بقربان سر افتادگی
هر که خود را از فلک انداخت پیدا میشود

مستیی ما نشئه دارد تماشا گر دو نیست
آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق را ز جلوه گه ناز تو مایوس نبود
ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند	شمع میسوخت دران پرده که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد	سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی نرگس کافر فتنه
که بجز نالهٔ بت در دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد	بود آئینه بحر آنجا که غواص این گهر یابد
بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم	چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد
محبت جلوه دارد که بی رنگی بود رنگش	سمندر زین نیستان شعله و طوطی شکر یابد
نمی گوید کسی یا دیده ام پیغام دیدارش	مبادا این قباحت تازه یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود	دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود
دل بجیب خویش باید عالمی گرد اشود	قطره طوفانها ز خود بالد اگر دریا شود
کرده و ناکرده ام را روز و شب آئینه است	گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود
نشهٔ می و شمع کشته گر دود در دماغ	هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر شاید که برای تفنن مضمون گفته دیگر والا مصرعهٔ ثانی بعینه مصرعهٔ اول مطلع واقع شده

شب که از بوی می باغ بلبلان پر شور بود	خندهٔ گل چون چکید نهانی صد ناسور بود
میرسد شبنم به خورشید از فنای خویشتن	تا دل از هستی نمودی داشت منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میگداخت	مجمر بزم حریفان خوشهٔ انگور بود
جلوهٔ حسن و محبت داد تحسین هم است	تا نفس میسوخت موسی آتش در طور بود

دیگر فعل متعدی است فاعل آن نگاه باشد

حسن یار از پردهٔ شوخم نمایان میشود	معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود
میگدازد رنگ گل از شرم میریزد بجا	چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

آه ای جلوهٔ حسن محبوب و ظهور عشق عاشق داد تحسین هم گرمیدهند چنانچه تا وقتی که حضرت موسی علیه السلام

چون نمی آبی که می زد و نفس در زیر خاک
می نماید آسمان در خلوت آئینه پست

در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود
از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند
توبه هار الفس باز پسین دست زد

دل به بینی و محالست که از خود نروی
بی نمازان که ز بی برگی خود سیر شدند

بی حاصلان که خانه بسیلاب داده اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب کیست

تا از این قدر به نعمت دنیا ز بهر چیست
دیگر ز نارسائی امید ما مپرس

چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

با خبر باش که آئینه مقابل بستند
خوش چشمی است که از جلوه حاصل بستند

فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
چون شیشه اگر گدا از خود هم آب داده اند

این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
این رشته را به چرخ فلک تاب داده اند

دیگر

به گلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد
من از حیرانی روی تو در اول نظر گفتم

ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشم
شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد

که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
طپید نهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند پاس آبرو ماندم ندانستم
که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد بود

مرا صیاد رعنا جلوهٔ صید هوس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد

ز گم نامی طراز دکار دانها شهرت عنقا
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمی تابد

که چون طاوس سر تا بالم بر نگی در قفس دارد
چراغش همچنان آئینه در پیش نفس دارد

خموشی چون ز حد بیرون رود شور جرس دارد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

تو ای که در دشت غم عشق جهان پیدا شد
شیشه‌های دل ما بسکه شکستند بیابان

ی طپید جوهر آئینه چو طوطی به قفس
عشق ابریست که از قالب خالی چو شد

خامشی پرده بر انداخت بیان پیدا شد
در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد

آن شکر لب ز کجا خنده زنان پیدا شد
حسن برقیست که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

خجالتی است که در گفتگو نمی آید
برنگ شعلهٔ جواله گرد خود گردم

جراحت دل مشتاق ازان نگاه
حباب می شکنند کاسه بر سر دریا

نفس بسینهٔ من بی دخلو نمی آید
سرم به صحبت هر خس فرو نمی آید

ز رشتهٔ خطِ ساغر رفو نمی آید
طمع بعرده‌ام با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود
چون بقصد صید ابروی کمانش خم شود

معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست
دل به آغوش تو چون بی اختیارم میکشید

قطره‌های خونم از شوق شهادت میتپید
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان

آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
دام بر پای غزالان اضطرابم شود

آب این گوهر اگر در پنبه گیری کم شود
برق سان بیتابی دل در کنارم میکشید

قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشید
تیشهٔ عشقش دل از سنگ مزارم میکشید

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن دخل بجا از سینه خارم می‌کشد

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
بیا ای آرزوی تشنه کامان تیغ بیداد

چو کجکول گدائی واژگون شد تاج شاهی
که رگهای تن من خشک‌تر از خار ماهی شد

وله

ہ لہذا آن را آب تیغ سیراب سازد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
پرواز هر دو جهان و پر پروازم داد

محو گشتم که شدم آئینهٔ تمکینش
به نیاز آمده بودم چمن نازم داد

نه پسندید که بی برگیم آواره شود
جگر لعل گر و چشم گهر سازم داد

دیگر

دین و دنیا که بر آئینهٔ همت رنگ اند
گر فراموش شوند از دل بالی زنگ اند

سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست
کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند

دوش دیدم که درین هفت سپر خسته نبود
نیزه بازان فنائم به فلک در جنگ اند

دیگر

شکست رنگ پیری کارگر در استخوانم شد
بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد

رمیدن رم نکردن اختراعی مسلکم دارد
که شد از دیده ام پنهان ولی آشوب جانم شد

خموشی داشت در زیر نگینم شور عالم را
کشیدم ناله و هر خار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا اثری در رو به پرواز دهد
چون صدا کوه ز جا خیزد و آوازه دهد

ساقی از طرز ملامت زدگان واقف نیست
قدحی چند بگوئید به غماز دهد

آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست
صافی آئینه چون صبح به پرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند
آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند

جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است
نفس سوخته بود که پنهان کردند

سوز دل کم نشد از وعده فراموشی چند
همچو شمعم نمک دیدهٔ گریان کردند

دیگر

بسکه لبریز حیا چشم نظرباز تو بود
زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود

از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم
هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود

جرم بخشیدن از آئین وفا می آید
نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

نفسی گرفتم و خوبان ملامتم کردند | خمیرمایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود | که پاره پاره بر زخم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد | چه شد که خاتمهٔ نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان هر دو گل شیدا شدند | نونهالان گرد باد دامن صحرا شدند
مومن و کافر نمیدانند قدر یکدگر | این پریزادان جدا از قید یک مینا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد | عارفان چون بوی گل از بیش و کم تنها شدند

دیگر

سینه‌ام لبریز غم شد غمگساران را چه شد | زعفران زار است گلشن لاله کاران را چه شد
در چمن هر نرگسی ساغر بکف استاده است | کس نمی‌آید به گلشن میگساران را چه شد
چشم پر آفت بود مردانه در خرمنم | برق گر زین ام وحشت خوی یاران را چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد | بی تکلف گردش چشم سیاست را چه شد
میخورد شد میهمان چون سیل در ویرانه‌ام | مور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک از گنجی زمین سر خاست ابر اینجا رسید | ای خرابی باد و پانی پت سیاهت را چه شد

ولہ

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طور ها دارد | سر انگشتی به گوش خود نه و دل شور ها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد دوستی در خود نهان زنبور ها دارد
ز لذت ها بریدن لذتی دارد نمیدانی | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور ها دارد

دیگر

بسینه می‌شکند آه چون بلند شود | ز پیچ و تاب خود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد | سر چراغ به باد او خس بلند شود

بیرون آید از سحاب زده بود ابر پوشیده گردد و بیرون نگردد والله اعلم ۱۲

که بطریق طنز بر کسی سازند ۱۲

نقاب زآتش حسن ستاره سوز برار	که همچو آینه جوهرش سینه شود

دیگر

بچشم آئینه چون شبنم آب می آید	کدام نوگل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی نمیداند	سرهم به زانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار بجوش	پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن پرورش میشود	در چراغ دیده من برق روغن میشود
در دل روشن ضمیران دشمنی را بار نیست	سینه را پاک از کدورت کن که جوشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز	رفته رفته شیر دریا دام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد	تار اشکم صرف چاک پردهٔ دیدار شد
هر که دارد همت والا بجای میرسد	رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد
ثمرها چون صبح در یکدم زدن انجام یافت	این نه خوابیده از صورت نفس بیدار شد
سیر و سر هوس تیغ شهادت دارد	مغز دیوانهٔ ما شهپر همت دارد
پر شد از بس دلم از بیش جفاهای کسی	چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
ای رگ جان بهار این همه بیرحمی چیست	حالم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد	در رگ خارا شرر بال و پر پروانه شد
محتسب آسودهٔ و مستان خراب افتاده اند	مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد
انطراوت های حاسد شعر ما رونق گرفت	خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

وله

۵۸

بسکه بی وسعت دل محفل نشینان تنگ بود — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

بر زمین انداخت آخر عاقبت کسب کمال — پختگیهای ثمر در شیشهٔ ما سنگ بود

بار دنیا بر نمی تابد دل آزادگان — از نزاکت عکس بر آئینهٔ ما زنگ بود

ولہ

پرم بی بهره از پرواز طیر انجم هوس باشد — چو ماهی خار خار سینهٔ خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفائی در دل شود پیدا — به بین آئینه داغ از گرمی باد نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیرابت چو خون گردید — درون سینه ام چون شیشه موج می نفس باشد

ولہ

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند — بر اسیران بگشایم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشتهٔ من پنهان است — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

یاد پروانه و بلبل همه امشب جمعیم — چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

ولہ

دوش در خلوت دل جام بسر دوشم دادند — مهر کردند زبان من و گوشم دادند

وضع تمکین خرد محرم این راه نبود — لغزش پا مددی کرد که دوشم دادند

ولہ

خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند — در ظلمت شب آب حیاتم دادند

ولہ

از داغ دلم جهان چراغان کردند — پر عالم دیدار براتم دادند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

آشیان گم کرده چون من گرفتار قفس — سخت بیرحم است می ترسم که آزادم کند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئهٔ ما یافت بما بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف رای مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن چون لاله زار — گرد هستی می نشاند گریهٔ ابر بهار

صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین — سنگ را تا تشنگی بیرون نمی آید شرار

شیشهٔ گردون ز صهبای مروت خالی است — میتوان خو کرد چون گرداب با رنج خمار

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته
لقمه های چرب و نانرا بدونان واگذار

نیست آئین تواضع در بزرگان جهان
سخت نارامند و سرکش این خزان فشار

دوره دورا عتبار هر دو هم بی دانش است
گر تمیز آسمان این است من بی اعتبار

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است
دل بخوان چرخ مهمان کش خ بندی زینهار

از زبان شکوهٔ ما شکر میریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد برنگ ذو الفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل
بدین ترانه که گل کرد مژدهٔ بیدار

چه سحر کرده ندانم که ریخت گرد رهش
بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار

علی نجان حقایق فشان مبارکباد
ایاغ و شاهد و ساقی که سرخوشم به خمار

ای نشان حیدری ز جبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

دشمن کش جهانی و یکدوست پروری
فتح و ظفر دو بخت مستند در قطار

تسخیر دوستان است آیه نمودهٔ
ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کردهٔ
ای طائران عرش خدنگ تر اشکار

ترسم که دل ز بوی فراقت جنون شود
آن دل که بردهٔ ز دل من بمن سپار

یاران چند در فن خود منشی خوداند
این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

ناصر علی تراز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زای معجمه

یار از آغوش دل میخوشد و دورم هنوز
صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گرچه یک وادی خرابم کرده است
میکند کاشانهٔ رنگین آتش طورم هنوز

شوخی پرواز من صبا را از چمن بیرون کرد	داغم از درد غبار سینه ناسورم هنوز
شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد	بزم هم پر نیست از فریاد منصورم هنوز
نیست بی رنگ حیا مژگان این چشم سفید	می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز
باده پیمانه ریز لاله از جام من است	کوچه گردی ریشهٔ تاک است انگورم هنوز
انتقام دادخواهان قیامت شد تمام	می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
نیست بیرون یکنشان از قبضهٔ فرمان عشق	بال چون پروانه ام باز است مجبورم هنوز
نقش چینی خانه بود از شکستن بسته ام	در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز
زاهدان چیدند گل از حسن خوبان بهشت	جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز
چاک شد پیراهن قسمم بر پاکی من مپرس	یوسفم رسوای عالم گشت و مستورم هنوز
دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر	سیل خالی می رود از خانهٔ معمورم هنوز
در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت	از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
عمرها شد تا چو شهد از موم دور افتاده ام	می خلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز
شهره و پابند در تاریکی بخت خودم	روشن از من چشم آفاق است بی نورم هنوز
رفت گرد سایه از فرش جهان آرای صبح	خاک بر سر می فشاند شام دیجورم هنوز

ولہ

ای شام تاریکم من از صبح هم روشن شده

صبح هستی با فنا جوشید و دل نالان هنوز	شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز
پیرهن پیرهن زخم هست می راند از من	شوق میسازد مرا چون کوگل عریان هنوز
طرز رفتار قدش عذر تماشا گر گذشت	می چکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز
شوخی از گردش چشم سیاهش پیدا است	دل رمیدن میکند در سینه ام سامان هنوز

ولہ

علم رسمی خوانده بسیار نادانی هنوز	جامه بر بالای هم داری و عریانی هنوز

از غبار کینه در خاک است وایم مرده است
این هیولای عدم را زنده میدانی هنوز

آفتابی زیر تو خویش است ایم در حجاب
آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز

جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند
عینک چشم تماشائیست حیرانی هنوز

ولہ

مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز
دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

از دلم یکشب خیال چشم جادو گذشت
در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

ولہ

بی تو آتش می تراود از دل تنگم هنوز
میرود چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد
میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز

حلقه زد هم از صفای عارضت آئینه
ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

ولہ

خون دل میجوشد از لوح مزار من هنوز
میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز

یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود
می جهد چون برق آتش از کنار من هنوز

ولہ

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز
خون نه وانست ز مژگان چو رگ خواب هنوز

شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است
صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

ولہ

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز
ریخته است استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است
سایه گل نمیشود از بر من جدا هنوز

ولہ

تارها بگسست و من در پرده سازم هنوز
شد نفس از سینه ام بیرون آغوش آوازم هنوز

کو دماغی تا پرافشانی بوجد آرد دلم
عرش می آید به استقبال پروازم هنوز

ولہ

گشتیم هلاک و دل به طپش آشنا هنوز
گرد خرابیم نه نشیند زپا هنوز

پیری شگوفه کرد و اجل شد ثمر فشان
صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

ولہ

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
برون نیامده از خانه آفتاب هنوز

جواب نامه عاشق کجا رقم سازد
دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز

تنم گداخت ولی جان در انتظار تن است
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز / بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس / هر نگه گردیده بر آئینه چشمم نفس

حسرتم باقیست از شوق گرفتاری مپرس / آنقدر بر خویش بالیدم که خاکی شد قفس

ره بپایی که نمار رفتن محال آید محال / فیضها دیدند گمرهان ز فریاد جرس

نیست آسان در چنین راهی قدم برداشتن / آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس

جز دل روشن ز شیرین کاری مینا مخواه / موم آبی با انگبین پرواز فانوس هوس

پرده دور نگار بیست مردان آگهی وقف اند / گنبد گردون نشد همطرح با آواز بس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

خواجه حافظ علیه الرحمة

آفتابی بی نخوت دارد ز آئینش هوس / شبنم من آب گوهر شد ز تمکینش هوس

خیل طاوس است فریادی که از آهنگ هم / غنچه لبش را ببین از باغ رنگینش هوس

صد تغافل طرز دیدن از زیارت میکند / شد برگ خوابش نگه از خواب سنگینش هوس

کفر ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد / دیر و مسجد هر دو ویران کرد از دینش هوس

از رگ از تن هجوم درد با من ماند و بس / چاکهای سینه ام چون گل بدامن ماند و بس

همچو آن شمعی که ماند شعله اش بعد از گداز / کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

چاره تشویش سالک خرمی کام است و بس / مومیائی از شکست موج آرام است و بس

عالم دل را که صبحش پرتو آئینه است / هر نفس گر گرد غیر آلوده شد شام است و بس

در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست / چشم پوشیدن ز بود خویشتن گام است و بس

آفت سامان اهل جود احسان است و بس / برق آه من صلای خوشه چینان است و بس

عرض حال ناتوان فهمید از یک قطره اشک / گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

جفاجوئی که صحرا را برقص آورد نخچیرش ‏/ ز بسملهای خون من همه تا باب است شمشیرش

ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم ‏/ که بندد در غلاف زخم دل زنگار شمشیرش

اقامت گرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو ‏/ گمان بردم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من و بدمستی صیادی که ساقی کرده‌ام نامش ‏/ ز می پیمانهٔ لبریز باشد حلقهٔ دامش

تحیر دستگاه اسباب است لیکن وقتی آرامش ‏/ بیک پا ایستد مرغی که در میگیرد آرامش

شکرلب صید بند طوطی ما در کمین دارد ‏/ که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش

گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی‌آید ‏/ ز آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش

چه الفت میدارد این صیاد یارب با شکار خود ‏/ نمی گردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود وارستگی موجی که بیقدریست دریایش ‏/ دل گوهر نشد خالی ز در و قطر گیرایش

لطافت میچکد از جلوه های قد رعنایش ‏/ توان دید چون آئینه از نقش کف پایش

نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد ‏/ که می گردد بچشمم آئینه آب از تماشایش

بردی این و آن آئینه در بسته دارم ‏/ که بیرون ماند چون نگار از تنگی جایش

کلامم را به بازار معانی یوسفی باشد ‏/ که غیر از همت ناکس نمی آید بسودایش

محال است اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم ‏/ اگر عنقا است دارد از نفس زنجیر بر پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آرزوی مرغ دل خاکش ‏/ چو اوراق خزان پرواز ریزد از پر و بالش

کجا ور دیده مانند ناله فریاد و بیمارش ‏/ که لب چون رشته گوهر بود از جوش تبخالش

دل بی دولت گر مینی در بیابان جنون دارم ‏/ که باشد چون شرر پیرانهم از سنگ اطفالش

بمعراج حقیقت شیخ ز رقصان میرود هر شب ‏/ اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش

نمی‌دانم شهید شوخیست در خاک چون گنجد | که در سیر است مانند شفق خون سبک بالش
بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد | حباب نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش
تو ای نازک طبیعت میبری دل را امید اما | که چندین کاروان ناله می آید بدنبالش

دیگر

بدل پنهان نمیماند خیال روی تابانش | نقاب او بود ابری که مهتاب است بارانش
ز شوخی برد دل را طفل رقاصی که جولانش | که ننشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا از دم زدن دل خون گشته را از ما دل چشمی | که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد | که باشد حلقهٔ در خاتم دست سلیمانش
در آن صحرا که از شور جنونم سنگ برداری | شکست شیشه های دل بود ریگ بیابانش
نمکدان کواکب چشم در راه تو می بینم | بخیل است آسمان گفتی نگشتی حیف مهمانش

دیگر

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش | که برگردید از آسیب هم صف های مژگانش
سیه چشمی که شد هر ذره ام نخچیر مژگانش | ز دل هر دم نگه تا میرود از سینه پیکانش
بخود مجنون وحشی مشرب الفتی دارد | که تنگی میکند بر جلوه لیلی بیابانش
قیامت کش نگاهی غمزه زن بر خاک میریزد | که آن دی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان از رمیدن میشود خواب فراموشی | بعزم صید چون از گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت برگشتن ندارد طبع ناسازش | برنگ بوی گل از بال بیرون نیست پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشیست آوازش | بزن نشتر که دل از دل بریزد از رگ سازش
ز جوش بیخودی فریاد دل حکم نفس دارد | نگر آئینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
صف مژگان حسرت کش نخوابم بسته می آید | از تغافل یکطرف می ترسم از جان بخشی نازش

چه می آید از تغافل آن نمی ترسم که مبادا کشید از ناز او می ترسم که جان بخشی من کند و از کشتن که مقصود من است محروم مانم ۱۲

اثر جوشان ترا از سنگ یتیمان ناله دارم
که موی کاسهٔ چینی شود در کوه آوازش

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش
گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش

یک چمن تمکین بخود بالید از طرز خرامم
میخورد این سرو آبی از رفتار خویش

پرتو مهتاب ویرانه ام نوری نداشت
سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچون آن طفلی که طفلان بادشاهش میکنند
میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

کفر و دین میزند بهم آرایش حسن همانند
چون سلیمانی است زیر سبحه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش
تشنه ام بود آئینه سیماب بی تابی خویش

بسمل شوق ترا باد م شمشیر چه کار
سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود
چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخش
میکند خواب پس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم بگداز قبای خویش
چون رشته های سوخته گشتم غذای خویش

رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد
خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود
بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد
مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب اند غزالان ز نگاهش
دود دل عشاق بود گرد سیاهش

با حوصله کیست که گیرد سر راهش
عینک آئینه ز تاثیر نگاهش

آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان
خاکستر برق است مگر خط سیاهش

باضطراب دل آواره ام زمسکن خویش — چو سنگ می پرم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر زخود می برد مرا امروز — چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کرده ام از کرشمهٔ ناموس و ننگ خویش — رفتم بعالمی که نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست — این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش

ولہ

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش — نشان آبله ماند از عرق برخسارش
برهمنی که زشوقت دل طپان دارد — هزار پاره بود همچو موج زنارش

ولہ

بسکه هر لحظه برنگی ست گل رخسارش — گرد و آئینهٔ گلستان زدهم بهارش
صافی آئینهٔ مهتاب سبک سیر شود — هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش

ولہ

شوخی که زبیتابی صید است قرارش — دامان زمین تر نکند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی — گردید مگر ابر بهار آئینه دارش

دیگر

من و طفلی که شوخی ها بود گهوارهٔ خوابش — نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بگن سنگ جفا طفلی بآرامم نمیخواهد — که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم بیدرد است بر آئینه رویش — نفس در زدیده می خندد سحر پیوسته در کویش
خیال وحشیی را چون توان با خویشتن بردن — که در هر گام می ایستد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که رهزن نیست در راهش — بود پهلوی خالی کردهٔ شیران کمینگاهش
دل غمدیده دارم مپرس از گرد کلفتها — صدا در کوه چون رگ ماند از سنگینی آهش

ولہ

بدل زخمی نهان دارم که ناسور است بهبودش — بهر جزوی یا سمین رپای گل کردهم بسوزش

	وله
دلی دارم که باشد ناله شمع حیرت آبادش	چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش
غزالی کز تماشایش نفس در سینه می دزدم	برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش
وله غوطه در خون میخورد دانا ز خونبهای خویش	زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش
وله عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش	کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش
وله از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش	خود را بسان برق کشد در کنار خویش
وله خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش	چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش
وله خوش آن رندی که از پستی بود رفعت در آغوشش	ز دریا سر بر آرد گر ببندد از نه در جاشش
وله من و مستی که چکد بسکه ز چشم سیهش	داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

	وله
آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش	صبح پیری آب بر رو میزند بیدار باش
وله خشک شد مغز سرم از بسکه دل شور در جوشش	رنگ می ریزد بسان شیشه ساعت ز گوشش
وله قد گلگون قبایی او بشاخ گل نمی ماند	مگر از جان من برخاست این فواره آتش
وله شهید شوخی او اقرار نیست بخاک	هنوز همچو شفق سیر می کند خونش

	ردیف عین مهمله
گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع	صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع
عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است	سیل برپا می کند در انجمن دیوار شمع
میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست	بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

	ردیف قاف
میرسد آخر بکنه خویش ره پیمای عشق	جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق
عارفان رندند در هر پارهٔ دل عالمی	طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

عشق و معرفت حق همین خود شناسی است کمال من عرف نفسه فقد عرف ربه ای به که شناخت خود را پس بتحقیق شناخت

ردیف کاف

می طپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک — مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب جان باختم — استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقان را چهره کاهی است اکسیر بقا — چون طلا هرگز نگاهی میکند در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا — شد نفس در سینه ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه گر یار شد خیال نفس از عزرا من هنوز — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان هم سایه بخت سیاه آسوده اند — خانه تاریک میسازد بچشم دیده خاک

در لحد هم کشته شوق ترا آرام نیست — خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولہ

تا بکی خواهی دل از شر شیشه ام ای شوخ شنگ — ای غدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ

تا توانی گوشه گیر از دشمن ضعیف — موج آب کم بگشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی وهم حزن یا از بزرگان برنگرد — بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

ولہ

بگو چون دل دیوانه ام کند آهنگ — شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ — چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد — که اضطراب برگ سنگ شد [illegible]

ولہ

کسیکه دل ز غبار هوس نشاند پاک — چو آتش ته خاکستر است زنده بخاک

ز بسکه در عرق خجالت گناه خودم — فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک

ولہ

عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک — آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل
ماند برنگ آینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود
شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان
آتش فروز خانه خرابیست سوی گل

از رشته سرشک دل چاک دوختم
کردم به پارینه شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل
چون لاله داغها شده پیدا بروی گل

کم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را
مرغ چمن بناله کند جست و جوی گل

ولہ

دیوانه شد ز جوش بهار خطت چنان
گر هم گسست سلسله شاخ و بوی گل

امروز عکس خویش در آیینه دیده
تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

ولہ

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل
رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

وقت ایام طرب موسم گل را دریاب
سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه بشگفته درین باغ ندید
شاخ چون پسته و نیم است ز خندیدن گل

ولہ

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
این آب خشک باز روان کن بجوی دل

عینک شده بپیش دیده روشن بود حجاب
در بستن است چشم گشودن بروی دل

از جوش ناله آبله بی قرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

زبس لبریز الفت گشته اجزای وجود من
بهر جا میروم چون آب پنداری وطن دارم

دهان زخمم را از ریزهٔ الماس پر کردم ... بدندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت ... بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم ... گلی از باغ آتش بازچیدن آرزو دارم

بگو تر تر نسازم لب شراب تندمی باید ... عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم ... چو برق از آده خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست ... چو مرغ نیم بسمل ز پا پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد

که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق توان ریخت رنگ تسخیرم ... چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگهای نفس در دل کمانش سوخت ... هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم

ز خار خار محبت دگر چه می پرسی ... بسینه هست دل چاک بخیه شیرم

شریف وحشتم اندیشه مصور نیست ... مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست ... شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولہ

خلعتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم ... حلقهای دام میزیبد چو طاوس از پرم

یک جهان درد است پنهان در دل غم پرورم ... بحر را در خود فرو برداشت تاب گوهرم

بسکه در فکر دهانش فرو رفتم بتشویش ... در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند ... همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان مرا ... میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

ولہ

شور مستی افتاد از شوق تو امشب در سرم ... ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم — چشمهٔ آئینه خالی می کند خاکسترم

حیرتست حسنت عنان هوش از دستم ربود — شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

یک چمن پرواز چون طاوس دارم آرزو — حلقهای دام او از بس گره شد در پرم

نشتر گریه بدستم داد شوق گریه — همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

ولہ

زهم زد جلوه کز غیرتی آهنگ گردیدم — چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور عنقا و دولت کرد تلقینم — فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم — ز قیمت ناشناسیهای گردون سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا — گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها — بخود بالید قدرم این قدر تا تنگ گردیدم

ولہ

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده‌ام — بیکسانی صد بغل ای غنچهٔ گل دیده‌ام

خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل میزند — آتشی در کاروان آه بلبل دیده‌ام

یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت — اینقدرها در قدح نوشان تحمل دیده‌ام

این جهان و آنجهان چون رد می افگند — بزم بی سامانی اهل توکل دیده‌ام

نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده را — میتوان کردن ازین دریا گذر پل دیده‌ام

ولہ

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام — بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام

در تپ از زخم حرفی لعل لب خاموش توام — من کباب آتش بسیار خاموش توام

گل بسبب مهر میریزد شکستنهای ماه — آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

میکنی یادم ولی یادت نمی آیم هنوز — مصرعهٔ دلچسپ از خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوهٔ چشم پری با من کنند
این قدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام

همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام
رزق آتش میشود آبی که نوشد ریشه‌ام

در هنر افزود م از سنگ جفای روزگار
جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام

محنت فرهاد شیرین را دل آسوده داد
میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه‌ام

پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل
قسمتم آبی که شد نوددمی دود در ریشه‌ام

روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان شدم
از شکست خویش همچون غنچه سربسته‌ام

ولہ

خاک غربت کردهٔ تعمیر دل ویرانه‌ام
چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه‌ام

روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام
هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه‌ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند
پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام

همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود
نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام

شعلهٔ آه از طپش های دلم در پرده ماند
شمع میدزدد نفس از شوخی پروانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی
بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه‌ام

خیلی کبوتر است دل پاره پاره‌ام
خون شفق چکید ز چشم ستاره‌ام

عمری گذشت و نیم نگه جمع می‌کشم
تا آشنای روح تو باشد نظاره‌ام

ذرات این جهان همه خورشید من ندید
داری نظر به بین چه قدر عشق پاره‌ام

قربانی نگاه تو تصدیع می‌کشد
گلچین بیا به بین که سری برق پاره‌ام

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد
تا چشم وا کنی و به بینی چکاره‌ام

عادل شد از حقیقت احوال ما خبر
گفتند آفتاب و لیکن ستاره‌ام

ولہ

برنگی میجهد برق سبکروی مرعشا کیم
که چون گل میرود سوتیو خالی میکند جایم

خیال آن دهان تنگ اگر با من چنین باشد
فشار قبر بیرون افگند از خاک اعضایم

نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را
برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم

زخونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین
شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

وله

شکست رنگ هستی کرده تعمیر وجودم
برنگ ماه نو خالیست جای خود ز آغوشم

تجلی پرور حسن است بخت تیره روزم
بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم

بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گردیدم
چو می در هر سری طوفان دیگر میکند جوشم

زخود رفتن خراب از معشوقانه ام دارد
شکست رنگ دل گلبانگ منصور در گوشم

نقاب از روی یوسف میکشد واگردن چشمم
بود هر خیل یک عالم پری خواب فراموشم

وله

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم
گرم بکوه زند چون صدا بخویش ننالم

چنان بگردش چشمی زدم ز رنگ بیرنگی
که عالمی شود آیینه از هجوم تمثالم

بخاکدان جهان آتشم قرار نگیرد
چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم

چو صبح هستی من مشرق تجلی عشق است
اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم

سبک شد است تنم بسکه از گداز محبت
ز جای خویش رود هم گر در آری بخیالم

فلک بزیر قدم از فتادگیست زمین را
بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

وله

نفس شماری صبح است پرده سازم
بود گسستن تار وجود آوازم

حدیث بیخبران بی صداتر از نفس است
بیار آیینه گر فهم میکنی رازم

تدرو ریخته بالم هوا نمیداند
مگر رود پی توفیق چنگل بازم

ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد
درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

خراب‌آباد جهان گردی از وجود نیست | بهر گرده که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سفله راهم نیست
علی بشوخی ادراک خویشتن مینازم

در دمند عشقم تا سر از خواب عدم برداشتم | پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
رزق یک تا سور شد چون شمع سر تا پای من | تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را | مدتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوخی که بی تو هم بغیر از دل نبود | استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بقتلم بر کمر می زد نگه دامان چشم | آهی از مژگان آهو سرمه گون سوا داشتم

ولہ

تن خاکی زمین و وحدت روح آسمانی هم | عبارت از صریر خامهٔ میر قصد معانی هم
بشستی جامه مسکر و نزاکت از نگاه من | فدایت چشم بینا دیده داغ نهانی هم
شرابی را که می آرند از سرچشمهٔ کوثر | ملاگردان لعل یار و آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش | بسر بردند مظلومان به پیرایه جوانی هم
نمیدانم غضب گل کرده بر قتل کهی آئی | شفق هیر بزد از رویتو رنگ آسمانی هم

علی بر یاد شکر الله خان دوش این غزل گفتم
ز شوقش گل فشانی می نمایم جانفشانی هم

ولہ

چنین دانشوری در عالم امکان نمیباشد | کمال او بر اول می نماید تازه ثانی هم
نبین در معنی او تا بهستی آشنا گردی | نگارین خانه از رنگ ابینی و مانی هم
بجوش ای پاسبان دین و دل مردم عالم | که شاهان بیشتر دانند آئین شبانی هم
کرا طاقت که حرفت بشنود بر جان خود باشد | بو عهد جدائی از تو دور و هم زبانی هم

وداع شهر میگویم که دشت آید بیابانم | بدل ورد دل عنوان باب شعر فغانی هم

ولہ

ز سختیهای چرخ کینه جو از بسکه دل تنگم | نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد بهم آهنگم | چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان هستی دارم | برنگ ابر بیرون میدهد آئینه ها زنگم
بیاد آمدن بیرحم تنهائی گریزان شد | قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم
رسید بها نشد همطرح آن طرز رسید بها | گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت لنگم
تب کم فرصتی دارم تامل کن علاجش را | گل آمد لاله شد ای بیخبران امروز در جنگم

ای تپ سحر فتنه که یک دم فرصت ندید ۱۲ — **ولہ** — ی حدت تپ ۱۲

عجب شب فتنه دارم مبین کم کرده آرامم | ز چشم یار ساغر میدهد هر حلقهٔ دامم
زهم پاشید چندان ریزش غم نبض آرامم | که آید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلود منت | نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم
ز بس چون سایه گشتم خانه بردوش سبکروحی | فروغ صبح تر سیل گردد بر در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ ساقی | گره بر بال چون طاوس باشد بادهٔ امم
تنگ ظرفی تماشا دارد آدر یا کشان اینجا | محیطے میشود گر قطره میریزند در جامم

معروف ۱۲ — **ولہ**

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم | ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
بال رعنائی ما فیض هوای نگه رفت | همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاک تر ز آئینه دامان تر ماست هنوز | گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ما هست بر آهنگ قدیم | گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز نگین دل ما جلوه نمود | همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقهٔ زد مشرب رندی در دل وا کردیم
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که بی مستی همه رنگ تمنا کردیم
نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آئینهٔ حیرت ما
عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

مستی چرخ بپیمانهٔ دیگر بخشید
باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت
ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند
جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد
پردهٔ در چمن از یاد تو بالا کردیم

منصرع آئینهٔ فطرت ما گشت علی
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با نیستی جسیم با دوست آشنائیم
جبرئیل را خبر نیست از عالمی که مائیم

از این و آن گسسته وابسته ایم اما
با خویشتن نشسته لیکن ز خود جدائیم

با شیخ عهد بسته با لولیان نشسته
در هر کجا که بینی هنگامهٔ جدائیم

هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی
هنگام لی مع الله همطرح با خدائیم

گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر
ور از حسب بپرسی با آل مصطفائیم

نفس شقی نمیرد این خاک سبزه خیز است
فربه شکار غولیم هر چند پیشوائیم

صیادی مروت آزاد کرد ما را
ما در کمین اویم با صاحب وفائیم

کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم
دیوانگان شاهیم رند برهنه پائیم

ولہ

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم
شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست
بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

اشیان و قفس و دام ز یک سلسله اند — در هوا چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا گردند — گر باین بیخبران چاشنی راز دهیم
کو نیازی که توان کرد نیاز حرمش — پیشکش گم شدن خویش بآن ناز دهیم

ولہ

فروغ شمع روی را ازل بر دیده زد دایم — درون بیضه چون پروانه فانوس مهتابم
جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم — که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید — تجرد مشربم ترک علایقها است اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دل شد خاک پنجابم

چو برق بیخودی دامن گرفت از خویشتن رفتم — بخاطر لغزش پای از این ره ماند و من رفتم
دهان غنچه نرسیده ز خود رفتن بیاد آید — بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیر دگرد غربت دامن الفت مرا جانا — برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالان را
فغانی کرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شوری ببازار جهان انداختیم — شیشهٔ انجم به طاق آسمان انداختیم
نالهٔ بلبل بعهد از ریزش خون گل است — در چمن تا از گل رویت فغان انداختیم
سایهٔ حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن — پردهٔ فانوس هستی از میان انداختیم
داشتیم لذت غم را بر آن گردم ز دل — چون تهی از مغز گردید استخوان انداختیم
همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم — گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
شدم حیرت [illegible] انجمن بیدار نداد — آب گردیده و تا راه چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند — ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

هیچ صیاد بمن صورت دامی ننمود
آن غزالم که بتاراج رمیدن رفتم

وله

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم
صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم

بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق
جز من آوازی نیاید حلقها بر در زدم

سوختم چندانکه از من غیر تو جز دل نماند
شعله اهم تنغش برآمد غوطه در اخگر زدم

بانظیری شیخ خود رندانه سر گردم علی
تا کواکب سبحه گردانید من ساغر زدم

خرابی جلوه پیر اگوشه ویرانه دارم
چو مژگان شانه گیسوی سیاهست پریشانم

مسلمان می شدم چشم پرآب بت بیاد آمد
گسستم همچو موج امانگی صد رشته زنارم

بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را
برنگ مردمک سرچشمه نور است آنگارم

شدم غافل تر از هر طرح این کهنه بنیادان
نمیگردید از خواب اندم ای کاش بیدارم

وله

خمارم میکند از دامن خرابات تر و دوشم
بغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم

بخلوت خانه دیدم که عالم شد فراموشم
کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم

چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم
که بر هم میکند چون خمیازه پیراهن آغوشم

شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد
شکارم کرده ظالم لیکن از دل فراموشم

وله

بسکه نبی بالد بخود از جوش تیغ قاتلم
هر شب از فرقان شیشه چون ماه نو زخم دلم

بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم
میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم

جام ورد وی هر خورطم نیز ندارد روزگار
برق را در لرزه می دارد شکست حاصلم

چراغان هر کجا خواهد آتشین رو کن	پر پروانه دارد مو بر اندامی که من دارم
عشق تسخیر عالم کرد منهم در کمین بودم	کند صید تو دوران در رسوا دامی که من دارم

ولہ

تجرد در وطن افگنده دور از مسکن خویشم	جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم	که در قصد چون شرر سنگ فرار از شیون خویشم
رهائی داد بر پا رشتهٔ پیچیده صیادم	که تا باشد و بال خون من در گردن خویشم

ولہ

دل دو نیم از کفر و ایمان خراشست قرار دلم	جست برق وحدت آخر سوخت زنار دلم
همچو آن گردی که زیر آب میگیرد قرار	ته نشین شد سایهٔ مهتاب از بار دلم
عشق تا هم دیدهٔ معشوقست خوبان واقف اند	رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

ولہ

جز گرفتاری نمی زیبد دگر پیراهنم	دام میروید برنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم	صرف چاک جیب جان شد رشتهٔ [illegible]
بسکه بالیدم بخود از بیم هوای قید او	شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

ولہ

محو هی رنگ ثبات از بنای آرامم	چو زخم آب شو و محو در نگین نامم
سرم بعیب دو عالم فرو نمی آید	ز خود پرست چو خورشید حلقه در دامم
فروغ ماه برای گداز ناله بس است	ز نازکی شده محو صفای می جامم

ولہ

قطع امید از حیات آنجهانی کرده ام	مشق غفلت بسکه یاد زندگانی کرده ام
خفته تا زنده میدانی خیال چند را	امتحان هستی بنیاد فانی کرده ام

۸۵

جذب معنی میتوان کرد از خموشیها علی
ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده ایم

ولہ

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم
نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم

بملک همت همره باتفاق سپردیم
خضر بآب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی به نشئه اشعار صائبان رسد می
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه ام
تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه ام

شیر ننوشیدم و خون جگر می ریختیم
همچو ساحل بود دریا در کنار دایه ام

ولہ

ممنون سخت گیری صیاد گشته ام
یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته ام

معشوق خویش کرد زوال بدن مرا
این شیشه تا شکست پریزاد گشته ام

ولہ

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده ام
در کنار بیقراریهای دل خوابیده ام

تخته نرد محبت سینهٔ چاک منست
مهرهای داغ عشقت [illegible] چیده ام

ولہ

سینه که هر دم میبرد جای دل بیطاقتم
نرم بر هم خورده باشد که [illegible]

با رشته خلوت نشین و محو دیدارم هنوز
داغ ناسور است چون آینه در دل جوهرم

ولہ

شیشه است بیتابی [illegible] دامنم
سنگ بر دل میزدم یعنی که شیدا گشتم

[illegible] چندانکه جان [illegible] عریان منست
استخوان شد پنبه داغی که بر تن داشتم

ولہ

ز راه نیستی دل را بنورش آشنا کردم — تهی گردیدم از خود روزنی در خانه وا کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد — گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولہ

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم — روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت سیر خاکم نازک دلی بآرام — میلرزد از هوای چون بوی گل غبارم

ولہ

لب تبخاله ریز از آه آتشناک میسازم — پرافشانست برقی خرمن دل را که میسازم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را — نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

ولہ

در نیاید دستگاه پادشاهانم بچشم — یکدل مورست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه شستم چشم از وضع جهانی بی ثبات — شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

ولہ

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم — شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بفضای دل سختی کش من نیست — در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

ولہ

درین دریا ز شوقت شوخی افتاده در رکابم — چو موج از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
ندانم او تماشای گلستانی که می آیم — که چون منقار بلبل ناله می خیزد ز مژگانم

ولہ

دل نداریم که ما پیشکش ناز کنیم — نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن با بند قبایست بسر — محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم	ناله را تنگ قباتر ز شرر یافته ایم
ساده لوحی که جهان جلوهٔ نیرنگی اوست	دل گم گشتهٔ ما بود خبر یافته ایم

وله

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ام	زخم افتهاست هر مایی که ما وا کرده ایم

وله

هر نگه در چشم مانند نقاب یوسفی است	آن پری بی پرده شد تا دیده وا کرده ایم

وله

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم	عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم
سود دنیا تا نظر وا کرده ام رنگی نداشت	ما درین بازار بی سود تجارت کرده ایم

وله

دوزخی بود چمن بی تو مکرر دیدم	بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدم
نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب	پیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم

وله

خیال آفتابی زور شوخی آب بر رویم	چو ماه تو بخود نالید چشمی گشت هر مویم
نگشتم سرگران هرچند بدها دیدم از مردم	که از آئینهٔ دل کفه دارد ترازویم

وله

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم	خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم
از همت عالی سر راهی نگرفتیم	بر وعدهٔ دیدار رسیدیم و گذشتیم

وله

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام	همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه ام
اینکه می پرسی ز من هر دم نشان خانه ام	آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام
بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام	آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام
شیشهٔ چندین پری شد رنگ بر آئینه ام	صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام
تا که حسن بی مثالش کرده جا در سینه ام	رو بروی من شود خالی ز عکس آئینه ام

وله

بگامی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم	چو صبح از تنگی ویرانه ساکن گشته سیلابم
آتشی در نامه از شوق رخت افروختم	چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن ندهم — رخ نمائی بخدا دیده بدیدن ندهم

صبح شد هستی خود را بفنا باج دهم — آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

زان سبک گل جان پیشکش بوسی تو کردم — تا دیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

نداری در باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن — بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ می خوشه تاکی — بشمع کهکشان فانوس بر خاکم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمیباشد — ز طوف کعبه بخجالت بیا سیر کنعان کن

جنون هنگامه دارد نگاهی از تو میخواهم — شب تاریک ما را شعلهٔ چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت اینچنین باید — بغارت میرسد آن کافر [illegible] سامان کن

دلی در سینه داری حیف صد حیف است لب بستن — سخن بسیار رنگین است عالم را گلستان کن

نمی‌بینم درین دست کمن دیوانه چون خود — بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر میگردد دل از فیض ریاضتها — زلیخا یوسفی داری برو تحویل زندان کن

بیا دل ما بیار انجم مشتاقان معنی را — طلب کن شاد و عادل را درین گلزار جهان کن

علی گر همت داری جهان از تست میدانم — فراهم کن کواکب را و صرف یک نمکدان کن

وله

تو گل را بسامان جمع میسازد زیان کردن — پر است از برگ اینجا تماشا میتوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال من دارد — گل این باغ میداند خموشی را فغان کردن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن — زمین از جا درآید میتوانم آسمان کردن

ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد — دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن

ز هم صبح من ای خورشید تابان یک قلم دارد — تجلی کن که پروازی ز هستی میتوان کردن

شعر ورا ابر پا لب چو گشت تیغ آبدار
آشدهم محو تماشایت ندیدم خویش را

در چمن تا جلوه زیر آید سهی بالای من
شد نهان از دیده همچون شمع ... پای من

وله

نمی‌گنجد بخلوتخانهٔ دل آفتاب من
بحرمن کسوت دیگر نپوشد آفتاب من
یکی شد همچو صاف و درد می روز و شب عالم
نخواندم زین دبستان آیتی غیر از کتاب من
چراغ خانهٔ من هم نفس بر خویش میدود

بر دوام از شید شد چون آب که باشد شراب من
زیر دخویش وار و شیشه چون رنگ شراب من
زبس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب من
تو ای نازک بدن هرگاه می‌آئی بخواب من

وله

بسکه پوشیدم تپ عشق از طبیبان جهان
نخل مومم شعله سیراب میسازد مرا
بسکه از شوق شکر خند تو میبالد بخویش
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود

نبض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان
نیستم تر مندهٔ آب و هوائی بوستان
تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید آشیان
گرگ را سرمایه روزی بود خواب شبان

وله

بیار بادهٔ گلگون که پیچتاب زمستان
چنان که در نظر آید چمن ز رخنهٔ دیوار
نسوخت لذت آرام ما ز طول الیها

شکست رنگ بخونم چو آفتاب زمستان
نمود رنگ بهار از قدح شراب زمستان
نفس درازی شب تلخ کرد خواب زمستان

وله

درازی درازبودن ۳

مدفن شد کرده ام هم طرح با اختر جبین
پیش ازین از سر نوشت اهل استغنا بس
شمشیر بسیار طاعتم از ... عصیانم مپرس

میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
آبرو زد موج و باطل شد رقمها بر جبین
میکند عمر یست کار دیده‌ها تر جبین

این غزل ناصر علی اعجاز هندوستان ما است

صائب بیجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از می هستی است خالی جام من
عیست جز پیراهن موجود بر اندام من

بسکه در سودای از خود رستگی گردیده ام
بر زبانها چون نگین خالیست جای نام من

بجز اندیشه وحدت نگنجد در خیال من
برنگ شمع صد شبستان یکتا نهال من

صد نیست اهل طلب بر خاطر ما نمیباشد
شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

ولہ

حیف است تهمت نشر بر طبع نظم بستن
بر جوهری حرام است عقد گهر گسستن

باشد وبال منعم از مار گنج رستن
سر سیاه رو نیست طرف کله شکستن

رم خوردگان تجرید جائیکه برق تازند
پا در حنا فشاند رنگی شکوفه بستن

ولہ

مپرس از بیقراری حال دردمند من
که می پیچد برنگ دام مجمر بر سپند من

چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدیها
که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من

دلم بر خویشتن از شوخی پرواز می لرزد
که بر بالم چو طاوس است مهر صید بند من

ولہ

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن
طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن

کجاست مطرب آتش زبان حریف شب تار
که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

ولہ

بسکه هجران تو خون نگذاشت در رگ عضای من
همه سر چون خارهای خشک شد رگهای من

استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او
شد برنگ شمع مغز استخوان گرمای من

عشق گداخت در هوس نقش پای من
صد شهر آنطرف ز عدم بود جای من

ز دوال ۹۳

موازسپند دل عافهم ... چو شبنم الی آخره ای مانند شبنم از ناامیدی است خود آن دستگاه دارم که خورشید ... [illegible]

آنجا که شورشش تو برآرد زبانه	هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند	گر جوهر هست آینه زنجیرخانه

ولہ

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه	دیگر مرو بچشمهٔ سیماب آینه
دزدیده در رخ تو نظر کرده غافلی	آخر فریب داد ترا خواب آینه

ولہ

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته‌ام	چون شقایق شده پیدا بدلش داغ سیاه
نیست از هستی مرا جز سوختن بهره	همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایه
آمد بخوابم امشب از خواب ناز جسته	آن موج آب حیوان بند قبا گسسته
جگر سوخته از آبله سیراب شده	این شررها همه از نالهٔ من آب شده
دارم سری بقید ستم آرمیده	طوقم چو ماه هست گلوی بریده
شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته	رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری	بود هر قطرهٔ اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار خامی	بود آئینه یار آب این آئینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا	کلید گنج می جستم که بربست این در بیاری
نه تنها برهمن سر میزند از شوق دیدارش	که بت را هم حمائل از رگ سنگ است زناری
چه حرفست اینکه نتوان دید روی بیحجابش را	نقاب افگنده نی از یار و از ما تاب دیداری
دران وادی که من نخچیر رنجور نگاهش را	توان کردن تماشا نبض بیمار است هر خاری
نه منصورم که حرفم میتوان فهمید و دشمن شد	نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد داری
ترا از دیدن آئینه مانع گشت میدانم	ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

ما جهان پروازی همت تماشا کرده ایم	قطرهٔ ما چشم تا نگشاید اگر دریا شوی
ماه نو اندک بعزلت مانده صد جا شد	عیشوی معشوق عالم گر زخود تنها شوی
خلوتی هرگز ندارد این جهان غیر از کمال	سعی کن با پردهٔ پنهان ترا ز عنقا شوی
قدر نشناسان علم ممنون جهان کرده اند	عیب می بینی و بس خواهم که نابینا شوی

ولہ

چه تخته بند جهان گشته ز بیخبری	که تا بهم زدهٔ چشم عالم دگری
فلک ستاره فشان ست لاله شبنم ریز	چو دور ماندهٔ از شوق گریهٔ سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن	که می تراود ازین شیشهٔ شکسته پری
ز بیقراریت ای درد یار بنجرم	که هم نشین دلی یا مصاحب جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	که در برابر چشمی و غائب از نظری

ولہ

نفس دزدیده ام از بهر صید نازک اندامی	چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده ام دامی
بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر	تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی
درون سینه چون پروانهٔ فانوس میتابم	مگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
بعالم بی هنر بار و نگاه آسوده میبازد	چه لذت می برد گر بشکند بیمغز بادامی

ولہ

وجودم میگذارد در تماشای سر و دوشی	چو ماه نو بپا از خورشید خواهم کرد آغوشی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی	کلف بر چهرهٔ ماه است و شمع خاموشی
کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد	زمین و آسمان آمد شمار گرد پاپوشی
داغ فسرده را از سینه بیرون میتوان کردن	چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

ولہ

دفع غفلت از شراب است تو هم میدانی	آب غارتگر خواب است تو هم میدانی

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی ❊ همین بلبل بود در باغ و جاهی باغبان خالی

بدستم هیچ گیرائی نماند از رعشهٔ پیری ❊ برنگ بهله شد انگشتها از استخوان خالی

ز معنی های بیغش سیر نتوان ساختن دل را ❊ بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

ولیه

زهی آوارهٔ شوقت دل و صبر و شکیبائی ❊ گلستان ها ز سودائی رخت طاؤس صحرائی

نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت ❊ که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی

در آن محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت ❊ نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

ولیه

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی ❊ تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی

محیط دائره عالم است نقطهٔ عشق ❊ تو در قلمرو و دور زمان چه میجوئی

خراب شد دل اگر گردی ز هستی تو نخاست ❊ بجیب هم که درین خاکدان چه میجوئی

ولیه

چه خوش بود که خرامان درون خانه در آئی ❊ بقدر نیم نگه بند آن نقاب کشائی

بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم ❊ چو بوی جامه بجای خود و در همه جائی

هزار شیوهٔ ناز است شاهدان دگر را ❊ توئی که دل بری از عاشقان برعنائی

ولیه

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری ❊ سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیده کوری

صدای ریزش خونم هنوز از خاک می آید ❊ شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پر شوری

ولیه

بود این عرش و کرسی دانهٔ ارزن بصحرائی ❊ در آن دل گر فضای تنگ باشد دیدهٔ موری

پیامی سیفر نسیم جانب رم کرده آهوی ❊ کبوتر خانهٔ اوراق دل را منزلم بوئی

بهار الفتم از برگ ریز من چه می پرسی ❊ غبار رم وسمه را پرسید هد از شوق ابروئی

مراد است که عشق هزار دو رشته نام بیماری ست که مانند رشته در پا بر می آید و از رفتن باز میدارد ۱۲

ویدیم بدل هزار عالم افزون — در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست — این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم — خندان بنشین که هم نشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم شکست — گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله

پیش از همه قطبان غیور آمدهٔ — هر چند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد — دیر آمدهٔ ز راه دور آمده

وله

گویند نبی ذو جهتین ازلی است — روی نجفی وار دو روی بجلی است
روی که بخلق داشت آن نسبت نبی — رویی که بحق داشت همان روی علی است

وله

آن باده که در حیّ کدهٔ تحقیق است — از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین ز قبول صدیق است

وله

هر نخل که در قلمرو خیر و شر است — از فیض عدالت است اگر بارورست
این کاهکشان که دیده باشی هر شب — بر دوش فلک دُرّه عدل عمر است

وله

هر مایه که جز فتادگی در نظر است — چون مار نهان جلوه کند در و سر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرود آمدنش بیشتر است

وله

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است — خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیل سخن — شمع ره غنچه این نفس سوختنی است

رباعیات

تیمی که براه حق نفس سوخته اند — دل را یک چند غزلت آموخته اند
چشم شهباز کار دانان شکار — از بهر گشادن است اگر دوخته اند

وله

در عشق نشد شگفتگی حاصل من — شد سنگ ز بار درد آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد — بیماری رشته شد نفس در دل من

ولہ

شهید جلوهٔ حسن شوخ ظالم تجلی طورها دارد ‏— سر انگشتی بگوش خود بنه دل شورها دارد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم ‏— که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

زلفت تنها بریدن لذتی دارد و نمیدانی ‏— وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

ولہ

جهان از حیرت حسن تو سیماگر شد ‏— که قطره بچشم و ابر آسمان دیگر شد

هزار خیل شفق می پرد ز نامهٔ من ‏— که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

ولہ

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند ‏— از میان برخاست صیاد و تو تنها دام ماند

خاک گردیدیم الفتها ز دل بیرون نرفت ‏— در رواین میخانه چون آب گهر در جام ماند

ولہ

تسلی باز گیر از خود دل غم پرور من شد ‏— چو اخگر غنچهٔ داغ من از خاکستر من شد

مباش از سادگی آئینه دار زشتی عالم ‏— که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

ولہ

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند ‏— چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند

بے خرند متاعی که عاریت دارند ‏— بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریاد کند ‏— شبنم گل زخمی چشم سر نیزه ادم کند

ولہ

لاله جوشی زد که رنگ عقل دیگرگون شود ‏— بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب ‏— سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

ولہ

برق اجل تلافی بے درد میکند ‏— حبس نفس علاج دل سرد میکند

در فنا کسار هم نبود موج اضطراب ‏— رنگے که می پرد ز رخم گرد می کند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد ‏— حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئه تا یافت بما بخشیدند ‏— صبر کردیم که بے باده خمار آخر شد

ولہ

شکوه قالب خاکی ز وجد دل عیان گردد ‏— زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد

زیار بی تکلف اینقدر ما خانه بر دوشیم ‏— چو گل خنده چو بلبل پر و بال آشیان گردد

داغ غربت را دل ما صیقل ادراک کرد	گوهر آئینه از گرد یتیمی پاک کرد
ولہ — همت درویش از منعم شدن کمتر بود	از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود
ولہ — دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد	زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد
ولہ — تندخویان را به نرمی میتوان تسخیر کرد	قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد
ولہ — امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود	مهتاب دی گل نمکی و شراب بود
ولہ — نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند	ذرات این جهان همه خورشید پاره اند
ولہ — آسمان هم نگه آئینهٔ روی تو دید	صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید
ولہ — دل نهم داد هم و خم زخمی بیداد آمد	شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد
ولہ — رفتی و دل ز شور جنون بید داغ شد	چندان شکست ناله که پیمانه داغ شد
ولہ — شب که از برق نگاهش سینه ام پر جوش بود	یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

ولہ

شادم که محیط در دو در سینه نماند	گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل هیچ	صیقل زدم آن قدر که آئینه نماند
ولہ — ای خان وفا نواز دشمن پرواز	دی صیت تو صبح فتح را خندهٔ ناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد	در هر گره سال تو صد عمر دراز
ولہ — تحصیل علوم بار خاطر شده است	آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد	شمع گلگن ستاره آخر شده است
ولہ — الحمد و محمد و علی ناصر ماست	در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
الخطبه جعفری بکف داشته ایم	فقه حنفی سکهٔ پیغمبر ماست
ولہ — جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند	برقی شجر بلی تنگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوزند تا خریدار شوند	این خوش نگهان شکار طاؤس کنند

۱۱۰

وله

از آدم بجنان بهشتی تر او دنا چیار	وله	سرمایهٔ نار و خاک بود است عبا
سود النطق است خرم فرمود نبی		از نفس دنی توقع خیر مدار
دیدیم جهان و هرچه بود اندر وی	وله	باکس نشوی حریف جز ساغر می
خون گرمی و سردی عزیزان جهان		خورشید تموز باشد و سایهٔ دی
هر چیز بجاے خود نکو می باید	وله	بر عیب نظر کنند هنر بنماید
هرچند که سایهٔ بد نماید شب ما		در پرتو آفتاب خوش می آید
ای آنکه دولت ز مهربانی سیر است	وله	خشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان		کشتی چو شکست آهنش شمشیر است
از دهر همه نغمہ بلاے شنوم	وله	آواز مخالف همه جایی شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست		زین دائرهٔ بانگ آسیایی شنوم
بیداد فلک فضل هنر میخواهد	وله	بیرنگی ما طرح دگر مے خواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی		فرزند چرا مرگ پدر می خواهد
ای کشتی شوق ناخدا باید بود	وله	یعنی ز همه موج جدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگراند		از خویش گذشته با خدا باید بود
امشب که بسینه ام عجب دل شده است	وله	این خانه پر از سماع بسمل شده است
از دل چه شرر رها بهوا ایست که ریخت		آئینه بخورشید مقابل شده است

وله

بکفر شحنهٔ دهلی قلندر است گواه	وله	بحکم اشهد ان لا اله الا الله
ز سکه نام خدا و رسول بیرون کرد		بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه
ای دشمن دین احمدی پشت به پشت	وله	از نیستم آتشم نیاید در مشت
ایمن منشین تیغ رسول الله ام		معشوق قلندر مرا خواهد کشت

کتبه وزیر خان

نماز جمعه بحکم قلندرست حرام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین گرده
تا چند زدوری تو آزار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد
مومن گشتیم کفر پنهان باقی است
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج
با آنکه اساس هستی ما عالی است
آیینه نیستی بدستم چون شمع
با جان خراب و ظاهر معمورم
نامی ست ز فقر با من و باقی هیچ
فانوس خیال هر دو عالم ماییم
آیینه صورتیم بی صورت خویش
جمع است ز حسن ماه رویان نظرم
لبریز تجلی شده پیراهن من
امشب که هلال عید شد چهره کشای
من طاقت انتظار در باخته ام
بشناس هر آنکه صاحب ملک منم
ای صاحب الامر دهر آرائی
میخواست خرد و کمال تو فنا
ای یاد تو روح جان حیات نفسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن

بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام
یکی خوارج و دوم روافض بدنام
در وصل هم انتظار دیدار کشم
تصویر کدام صورت ای یار کشم
جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی است
آدم گردید خاک شیطان باقی است
زیر و زبر از کرشمهٔ اجلالی است
هر چند که خانه پر شد از ما خالی است
چون عکس چراغ روشن و بی نورم
چون مسطر خط براستی مشهورم
جوشش دریا و سکون شبنم ماییم
چیزی که ندید نیست آنهم ماییم
من آیینه دار آفتاب دگرم
فانوس چراغ خویشتن چون گهرم
گردید فلک آیینهٔ عیب نمای
خورشید تویی قلندر از پرده برآی
والله که ناخدای این فلک منم
از راز محمدی دلت چهره کشای
آنجانب عرش رفت از تنگی جای
در دل خود پیش تو گویم چه کسم
طوفانی انفعال چندین هوسم

گلدستۂ امانت - مخمسات امانت شاعر لکھنؤ
دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر
دیوان غافل - تصنیف جناب منور خان غافل ہمپایۂ آتش و ناسخ -
دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق -
منتخبات میر درد و سودا یہ واسطے مدارس اودھ کے طبع ہوا
دیوان صادق - مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب
گلدستۂ نعت - از محمد واحد علیخان -
نعت سروری - دیوان ہی غزلیات ردیف وار در نعت سرور کائنات از مفتی غلام سرور صاحب لاہوری
دیوان لطف - یہ عمدہ دیوان پاکیزہ اور دلچسپ ہے -
جمیع الاشعار - مجموعۂ کلام اساتذہ -
دیوان ہنجار سالک - مولفہ مرزا قربان علی بیگ صاحب
دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد اردو و فارسی -
دیوان شہیدی مشہور شاعر کا کلام ہی عمدہ طبع جدید
دیوان امیر مسمی بمرآۃ الغیب تصنیف منشی امیر احمد صاحب امیر
دیوان غالب دہلوی اردو کئی مرتبہ مختلف مقامات میں طبع ہوا اور خریداروں کی خواہش باقی رہی آخرکار اس مطبع میں کمال ... مطبوعہ نظامی چھپا
دیوان نشاط الاحباب - از بابو سرگوبند سہائے صاحب -
دیوان جرار مشہور شاعر مرزا حسین بیگ متخلص بہ جرار -
چمن بے نظیر - مجموعۂ کلام شعرائے قدیم -
دیوان امیر - از سید امیر الدین -
دیوان قلق مظہر عشق تصنیف آفتاب الدولہ خواجہ اسد قلق -
دیوان بہار عرب - مؤلفہ مولوی حاجی محمد نذیر صاحب مصطفی آبادی نعت رسول مقبول میں -
دیوان واسطی - مصنفہ سید مولوی فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ دار -
دیوان عاشق مصنفہ پنڈت کنھیا لال صاحب متخلص عاشق
دیوان خواجہ میر درد - یہ کلام شاعر صاحب باطن کا ہے -
دیوان بحر اسرار حقیقت مصنفہ حضرت صلی علی صاحب در نعت خاتم المرسلین -

دیوان ہشیار منظومہ منشی کیول رام صاحب غزلیات وغیرہ -
غنچۂ آرزو دیوان صبا - از میر وزیر صبا -
دیوان ضامن - از سید ضامن شاہ -
دیوان نواب علاء الدولہ متخلص فقیر مطبوعہ دہلی
دیوان مخزن شوق - اردو غزلیات عاشقانہ حضرت ذوق دہلوی ایک کالم میں غزل حضرت ذوق اور دوسری کالم میں بمقابل غزل طبع زاد منشی ہرچند رائے صاحب سرور
دیوان شایستہ پاسخ - دیوان دوم منشی ہرچند رائے صاحب سرور متخلص بہ سرور بمقابلہ غزلیات شیخ امام بخش ناسخ -
دیوان ولی - یہ دیوان زبان ریختہ قدیم تصنیف شاہ ولی اللہ ولی متخلص گجراتی جو ابتدائی شاعر ہیں جنہوں نے نظم زبان ریختہ کی کہ جنکے سبب سے بنیاد شاعری اردو نے رواج پایا یہ نایاب دیوان ہے عنقا صفت -
سراپا سخن - مؤلفہ سید محسن علی مرحوم شعرائے قدیم کا تذکرہ
گلدستۂ سخن - شعرائے لکھنؤ وغیرہ کی غزلیں بطرح مشاعرہ ہیں جو اس مطبع میں حسب تحریک مولوی ابو الحسن صاحب کے بہ بذل توجہ منشی مظفر علیخان صاحب اسیر مرتب ہوا -
شمس فیض - از منشی غلام محمد خان خبیر متخلص قصاید مدحیہ ولیعہد بہادر والی سورتھ اور قصۂ خیالی منظوم آخر میں
گلشن فیض - قصائد مدحیہ از شیخ بہاء الدین صاحب
خریطۂ سرور - ایضاً اور آخر میں قصۂ چہار درویش کا نظم کیا ہے -
بارہ ماسہ کاشی ناتھ کا تصنیف بھاکھا زبان میں ہے -
بارہ ماسہ کنھیا لال مصنف نے بارہ مہینوں کو ذوق و شوق میں لکھا ہے -
بارہ ماسہ سندر کلی حال بارہ مہینوں کا -
بارہ ماسہ رنج - تصنیف شیخ عباد اللہ عرف بادل متخلص رنج مطبوعہ ثمر ہند -
مسدس کریما نظیر اکبرآبادی نے ابیات کریما کی تضمین کی ہے -
خمسۂ محمدیہ - در فضائل پیغمبر ختمی مآب صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم از مولوی نجم الدین صاحب نجم -